

صد نامه فرستادم آن ساقی هوار
سوی من خوشی صفتی عقل رسیده
دانست که خواهد شد من مرغ ال
فریاد که آن ساقی شکر لب مرست
چند آنکه ز دم لاف کرامت بیشت
حافظ آبادت یارش و انو است

یکی خوانند و پامی نهر پست
آسودشی کبک خوامی نهر پست
زان خاک که چون سلسله ای نهر
دانست که نغمه زدم و جایی نهر پست
پنجم خبر از سیج مقامی نهر پست
کر شاه پامی بهنای نهر پست

دی پرستینه و کس ز کوشن خبر یا
کشم پا میدهم با به نام و کس
نی خار کل نباشد ولی نشین نوشم
سو و زیارت به چو خواهد شد کس
بادت بدست با و کردل نهر پست
و زار روی آنکه رسد جان بر است
هرگز نرسد ز من شاد وصال

کشا شراب نوشم و غم دل بر زبان
کشا بر دست بول کرم سر چاد با
تد پرست و وضع جان چنین قفا
از به این معادله کلین باشن شاد
در مصرع کس تحت سلیمان و دیبا
دل در درون پستینه غم عشق و نهار
هرگز اگر ره بسکده عشق خود را

پرسا ز جام نادره باد جهان کن
کونا را دوزی که بجای نرسید
حافظ گشت زنده بکمان طاعت

بشنو از حکایت برشته و کعبه
اگر کن بر خورشید در سحر و کوش
کوته کنیم قصه که عورت دراز

و اگر افکندت بر عهدش نال را
ز کسب ناله بر رخشم چون عاف
ای بر سجده است چشم و چراغ
بر طبق نیم خلعت صندلیم کرد
چون ای حجت زمره شود و ترا
دختر فکر بکر من محرم حجت شود
حافظ گشت زنده بکمان طاعت

دشمن دل سیاه تو غرق بخون لایلا
جای نیمه دولتش در شکل کار را
باد صاف دایت در قیام
بر لب خوان شست سبیل تو را
عادت است از سماج آن عهدم ناله
هر جهان دروس اینم بخت ناله
در خم مجسمه روی تو من غم ناله

دوش دیدم که ملک و دنیا را
ساکان ستم سر و عنان گشت

کل آدم بهر شد و به چانه زد
باین آه نشین ساغر چانه زد

آسان باریات شواست کشید
شکر لیر که بنام من اوج صلح شد
آتش این خست که از شعله موخده
چنگ شد و دولت همه را عجب
بابعد غریب پیدا از زه جون
کمه عشق دل کور نشینان خون
کس چایط کف از زنده نشد نقاب

قره کار نام من یوانه زدند
حریان قصص کن سافه شکر زدند
آتش آست که در غریب و اند زدند
چون نه به حقیقت ره افش زدند
چون و آدم بیدار بیدار زدند
چون خال که بر عارض طایفه زدند
نامزدت عروسان قلم شاد زدند

دشمن گوی یار من سر کرده ادا
کارم جهان سپید که مرا خود کنم
درین زلف یار دل بی ضابطه کن
امروزه زنده غریبان شستیم
دل جوین شدم پاد تو اندم کل
از رفتن بد بود و جو ضعیف کن

من خیز دل یار و هم سر چه ادا
سر شام برق لامع و سر باده
سر کزخت مسکن با لوف ادا
یار رب روان ناصح مار کوا
بند قیام غنچه گل رگش و باد
جامه قدیمی صلو جان باز ادا

شکوه پنج سلطانی که چرخ جان و دست
بس آسان بود اول غم دریا بوی
بشو این شمس و است که در باران و بوی
و بار بار دم و دم با صد یکست
آه آن که روی درشتان و شمس
چو حافظ در قنات کوش و زوینای

کلاه و کس است تا بر کس
خطا کردم که این طوفان بصد کس
محصای ناگون می مست
چه جای پارس کس جان کس زنی
که شادی جای کس غم شادی
که کجاست و دان بصد زنی

دل شوق لب تمام دارد
جان شربت مهر و باد شوق
شوریده زلف یار دایم
تا میسد کند دل بشوینے
آه سر دم که بار پرسم
بیار کی نشیند آنکو
خرم دل آنکی که صحبت

یار ب زلفت چه کام دارد
آه چه غم دل تمام دارد
در دام بلاست تمام دارد
بر کل زخمش تمام دارد
کان لبه را چه نام دارد
ندیشد خاص تمام دارد
بیار علی الله تمام دارد

حافظ چو دی خوش است مجلس

کلیه سبب طرب تمام دارد

در آرزوی چشمت ز بکلی دم زد
جلوه کرد درخت وید که شکست
صل میخواست که ز شکسته چرخ زد
مدری است که آید تماشاکر از
و اگر آن محنت مدبرش زد
جان علوی هم پس چو زندان شد
حافظ از در طرب نای عشق زد

عشق پدا شد و آتش همه عالم زد
صین آتش شد و زین غیرت زد
برق غیرت بدخشید جهان زد
دست غیب آمد و بر پسته نام زد
دل عمید و ما بود که هم عیش زد
دست در حلقه آن لعل نم زد
که قلم بر پسته اسباب دل خرم زد

دل من در رویت ز من فریاد
سرمافرو نیاید بجان ابروی کس
ز بنده تاب دارم که ز زلف او زد
شب تیره چون ارم بر هیچ چرخ

که هر سرو پای بندت چو لاله
که درون که شکسته آن جهان زد
تو سیاه کم بیا این که چه درد داد
که لاله شمع رویشم هم چرخ داد

سره دار چو بر بزم که درین حسن کمر
چرخ سحرآمیز و بکر رخت گل که لا
بفروغ چرخه رفت ره دین بزم
سرور عشق دارد دل در جگر

که به خستیم و از بابت مافروغ
به ندیم شاه ماند که بخت نام
چه ولا و راست در دین بزم
که نه طاقت شانه سوا می نام

در ازل که فیض دولت از زلف
مرجان ساعت که از غنچه است
خود که شمع کاظم بجاده چون
نی چراغ جام و در خلوت نمی آید
ست عالی طلب جام مرغ که باشد
که چه بی سامان ناید کار سلس
بکس عین مبارک بخت شعر اندیشه
نیخامی غمی ای دل لایه ای صحت
خلوت دارد فروغ از کس شمع

تا به جام مرادش مع جامی بود
کشم این شمع از دهم باوشی شالی
چو گل که خود رنگ می سخالی بود
زاکم کج ایل ناید که نورانی بود
زنده را آب عین قوت درانی بود
کامه ریز که شور که اسی در شکست
نشدن کام از لب جان کن جانی بود
خود پرستی جان بماندانی بود
وقت کل پستوری شان داد

دی غریبی گشت حافظه بخور و بمان

ای غریب کن سینه تن که نهانی

دوش در طلقه ماقصه کیوی نو بود
دل از مانا دل تر کاتو از کشت
هم خفا اندر صبا که تو پامی سدا
عالم از شور و شوق غریب می شد
من سرگشته ام از اهل سلامت
بخشاید قبا تا بکشد به دل من
قصه در ده پندار ختم با کس
بر فایه که بر تربت حافظه کند

تا دل شب غم از پله بر تو بود
باز نشناخت کان از ابرو تو بود
ورنه در کسین بیدم که از کوه بود
فته نیکو جهان غمزه جا بود
وام را اسم شکر طره بود
که گشت دی که مر ابو دین بود
بسته خواب من از غمزه جا بود
کز جهان شده دور از روی تو بود

دیدم خواب خوش که به چشم پل
آن قدر که میجو پسته نم زخت
آنان را و خواب بهین نه میروم

تقریرت کار به و لطف له بود
در چنین لطف آن بشت کی کلان بود
کاجاکش و کار من از یک سال بود

از دست برده بود و تاجار غم مخور
چل سال زنج و قفسه کشیدیم قفس
که کوکاشت مهر زخوبی کلی نمید
بر پستان یکده خون بخورم
بر حرف کشتم که رافا دوست
آن شاه شد ملکه خورشید شیر کبر
آتش فکند در دل فرغانه سیم
دیدیم شهر و ملکش طاعن بوج

دولت مساعد آمد و می سپارد
تیر ما بر دست شراب و دوا
در ره که دار باد و کسب آن
روزی که توان گرم این نوا
اندم که کار مرغ چین باد و ناله
پیشش بر وز مهر که کمر خاله
زان دایه سر محب که در جان
یک پست زان نشین بر باد

دلا بوز که سوز تو کار با کینه
عقاب یار پری چره عاشقش
ز ملک تا ملک تشن مجاب بدار
تو با ندای خود انداز کار دل خندا
طیب عشق سپاس است شمع

نیاز نیم شبی دفع صد با کینه
که یک کرشته لای صد جان
مرا که خدمت جام جان
که رحم که گشت مدد غی که کینه
چو در تو در روز پست که گشت

ز بخت خفته ملولم مگر که سید ارجی
بسوخت حافظ و بوی زلفش بتر

بوقت فاتحه صبح یکم که آمد
مکره لالت این دلتش صبا

دوش از جناب آصف پیکر شایسته
خاک وجود مار از آب بناد بکن
چشمش بپوش نهاد زین قه می آلود
آن شرح لاسنایت که چون گوشت
امر در جای هر کس پیدا شود ز خویش
بر تخت جرم که با جش معراج است
از چشمش خوش ایل ایمان نکند
دریاست مجلس دوریا و قریبا
آلوده تو حافظ فیضی نشاء بر جوا

کز حضرت یلماں عشر شایسته
ویران پیرانی ل اوقت عمارت
کمان پاک و احسن انجا هر زیارت
حرفیت کز هزاران اندر عمارت
کمان و مجلس افروز و زلمه رصد
تخت مکر که موری این جبارت
کمان و وی کا کمرش بر قوم قار
بانای نیان کشیده و قیاس
کمان غصه مات بحر طارت

دخت دوستی نشان که کام لایسته

ننال دشمنی که رنج پشمارا

چو صافی حرامی بخت با شریک
ز کار افتاده لیل که صد سال
شب صیبت غمت و آن دوا خوش
عاری از لیل را که مهر و ماه در
بهار و خنجر خوریدل که نه از
خدا را چون دل رستم و از عیادت
دین باج از خدا خواهد و هر چه

که در دهر کشی عالمی که این
برو که خود در کشی و حال
که بس و در آن که درون بس
خدا یاد و دل اندازش که نه
چو نسیم صدف از بار و چو نسیم
بقدر لعل و شبنم که هر چه
نشیند بر کلاه و چو نسیم

ز فزونی وصل و نیست از آن
که تمام از نغمه نسیم چون کشت
که هر یازان غمت از یاد من
بهستلا کشتم و درین بند و
در جوانی خود و زلفت کشتیم
یکت و در دهر نسیم سحاره و نیم

یا دایه آن روزگار آن یاد
با کشت و نشاندن بایر آن
از من است از آن یاد آن یاد
که کشتن آن می که از آن یاد
روز و شب آن کشته اند آن یاد
خاره آن بخت آن یاد

که در صدر دوست در چشمم
در از حافظ بسد ازین گفته

ز هر دو سبب کاران یاد باد
ای در رخ از راز واران یاد باد

در ای که ای بسازان تو از
بسیارستان بآن که سر تو از
در خانه کنده اسرار عشق و پستی
شده زان علامت زلف و عجب
در ویش را نباشد نزل سرای سلطان
که دولت و مالت خواهد رفت
در نظر و عالم که خطبته جز از
بقل و فهم و دانش او سخن توان
قد خنده و ماسلت نماید اما
ارشمه دم و بجام ساقی طعنی کن
بر جو یا چشم که سایه بگذرد

شهری بخاک بآن رطل که از آن
کجا نکت سر بلند بی سمان
جدم می بخانه هم با خنان تو از
که راه زان باشی صد کاروان
بایم کنه و لعلی کاش در آن تو از
سرمه برین بخشش آستان تو از
عفت و او اول بر قصه جان تو از
چون جبین شده صفای گوی تو از
بر چشم و ثنات تیر از کمان تو از
باشد که بوسه خوش بمان تو از
بر خاک که اندر شش آبی روان تو از

بر غم کاروانی خالی چون چه دانی
حافظ حق در آن کن نشسته و زنی

باشد که گوی مشرب در آن
باشد که کوس دولت بر جام جان

ز دل بآه موه کار بسینه ای
چنان بجزرت خاکه توی سرم
خدا ی و پست نکریم هموان
سینه تیر خسته گاه من خطاشی
درین خیال ببرد زمان حسرت
مگر بروی و لارای یار ماوریه
ز بس که دل حافظ رسیده باز

ز خود بدون شد مویار و زنی
که آبست ز منک ام و نظری
که کار عشق ز ما نیست زنی
کنون چه پیشه که کی کار کنی
بلائی لعل سیامت بهر نمی
بسیج ده در کار که کنی
کنون و حلقه زلفتش بهر نمی

ز این خلوت نشین خوش غمناک
شاه عهد شباب آمد و بوشاک
منجم میکشید درین صحن وین

از سر پای بخت بهر سپاس
باز به پیرانه سپید عاشق و یار
در پای آن آستانه از سر پیکان

آتش رخسار گل خرمین میل بویست
کریه شام و چسبه شکوه فدا گشت
نرگس ساقی بخت انداخت از دگر
صوفی بخون که می جام و قیاس گشت
سزای فدا کنون بیکه پاوست

چهره خندان شمع افروخته بویست
قطره باران با کوه سر بیکه بویست
عقله او را و ما مجلس افراشته
باز بکوه می عقل منور بویست
دل بوی دل در وقت طرب بویست

ساقی ار باد دین است بجام انداخت
و چنین نغمه زلفت بند و انداخت
ای خوشا حالت آن سکه در کف
روز در کتب نرگس که می خورد
آرامان قتی صبح بود و بخت
باد به محبت شهر نوشی زینا
زاهد خام طبع بر سر کار بخت
حافظ سر نرگس که خوش بخت

عارف از نامه و در شرب بجام انداخت
ای سپاس میخ خود را که بخت
سر و دست سازد اندک که انداخت
دل چون آینه در رنگت غلام انداخت
که در کاه افش برده شام
بخور و باد و مات و پند بخت
پخته کبر و چون طبع بر می غلام انداخت
بخت از قرعه براده ماه تمام انداخت

ساقی حدیث سر و گل لاله میرد
می ده که نوع و پس چرخ چرخ
خوی کرده می خندد و بر خاک
شکر شکر شود همه طویان
طی مکان چرخ زمان بر سلوک
آن چشم جادو و آنه عابد خد
از ره مرویش و دنیا که این
چون بامری میباش که ز رویه
با و بنامری زواری که پستان
حافظ رشوق مجلس سلطان غایت

دین بخت با لاله غنا که میرد
کار این زمان نصرت لاله
از شرم روی و عشق و از لاله
زین قند خاری که بر نیکو میرد
کین طفل کیش به ره کیا میرد
کس که دوان جسم بد بنام
مکاره می نشیند و نمک گیرد
سوی بخت وزنی که ناسازد
وز لاله با و در پیش لاله
خاش شکر که کار تو از ناله میرد

سایه و قمر مادر که صیبا بود
نیکو بر نماند که چو باد پستان

برون قیسم که از ره بر نماند
هر که دریم چشم که شش پای بود

دل جو رکاو بر سوی روانی میگردد
بی شکم ز غریب زانکه جو کل را بجای
زبان آن طلب از سرش نماند
و قردانش با جلد بشوید زین
سرب زوره بخت خالی می دشت
یار بگزینک من اندر حق از حق بپای
قلب اندوه طلقه باو فرج نشد

و اندران ایره سرشته پاریجا
بر سرم سایه آن سرد سی لایو
کین کی گشت که در صوم نظریا
که خلک و دم در کین دل اناو
که یکمان جهان افره خون لایو
رضت بخت ندان از جگه تاسا
که معال بهر حال صفت اناو

سرسو و تیغند بر سپر میگرد
سر که دل در جسم چو کان زلفت
انجاسی فلک و غصه و ران بیا
در صغیفی نزاری تر جبار من
بسل طبع من از فرقت کز خوش
بهو ادایت می سرود لاله خدا

توبه من در سپهر شوریده میگرد
لاجرم کوی صفت بی سرو پا میگرد
بر تنم سپهر من صبر قیام کرد
چون طایست که گشت نماند کرد
ویرگاست که بی برک ووا میگرد
بس که گشته سرشته چو میگرد

دل فطوح صبا بر سر کوی تو مستقیم

در وندیت بامید و امید

سویان غبار غم چو شبنم نشسته
نمک خاک خا و لبا چو بر بند بر بند
بهری کفین با چو شبنم بر خیزد
ز چشم لعل مانی چو نخبه زین
چو منقوش زدم و اما که بردارند
شرکت که شکیان چو دریا نماند
درین حضرت چو شفقان نیاز دارند

پریوایان ار دل چو شبنم نشسته
ز زلف غریب چو لبا چو بر بند
ناله شوق در خاطر چو بر خیزد
ز رویم زار نهانی چو یکش
سکه با این دروگر در بند و راسته
رخ از مهر محبت خزان نماند
درین درگاه حافظ را چو نیاز دارند

سر و جان چو سپهر ایل غم نمیکند
تا دل مرز که درین وقت بچرخد
پیشگان بر ویت لایحه کمی کند
ساقی سپهر ساقی ناکر در بند

سدم کل نمیشود و یاد نمیکند
ز آن صند در اندر خود یاد نمیکند
کوچه شیشه است زان که شمشیر
اکیت که تر جی جام می جلد نمیکند

دست کش میان کتب و کمال
دل باید بست و همه در میان
چون نسیم میوزد لعل بشیرین
هی که زطره اش دم و از سرش
بامه مطر است آیدم از محبت
که منوره تو شد حافظ نشین

پند و سرشک من در سخن نیکه
جان هوای کی تو خدشت نیکه
و که دلم چو باد آن عهد شکن
گفت که این سیاه بگوشت نیکه
کز که تو خاک را شک من نیکه
تیغ سزا است هر که گوشت من نیکه

هر چون خسرو شاه و علم بر کوه سار
نگارم از پیش و بکس نغمه در سار
چون صبح روشن شد که حال
من از یک صلاح که بخون کشم
شش با چرخش چو در کمان
که ام آتش تو شدت آتش من
ز آنکه زنگ خسار من چون درم

بدست در محبت یارم در ایثار
گره بکش و از کین و بر دلهای
بر آید خنده خوش بر غم و کمال
که چشم باوه پایش صلابت
ز ره موسی که کاش نه خمر که
که اول چون بون در شب زنده
چو نقشش دست و او اول که جان

خیال شهسواری نموده شد تا که دل
ششاه بطرف درخشاغ ملک منسوب
در اساعت که جام می برآورد
زین شهر در تماشای طغریز و در پیش
تعالی الله زنی آئی که چون ملک
دوام مشهور خواهد رخ می نماید

خداوند انکه در پیش که برآورد
که جو و چند پیش خنده برآورد
زمانه سپاس خدای نام یکبار
که چون میشد غم روز شمار
جای که سر پاکش دم از سر کار
که چرخ این که دولت در

شهر پیش و ساقی خوش دوام
من را چه ماستم و سر و ساق
جاده پیش در ویشی است و در
خادم مت در ویشی گشان می کنم
من که کو که و بسدی خشی است
بوشان پیش که من گام با پیش
سپهر که گدایان خوش را که قوم

که زیر گان جهان از گمشده شد
نزار شد که گدایان شمشیر
پار باد که این سالکان هر دو
نه این که و که از رقی لباس
چو بند گان که زنده و چاکران
مزار در من طاعت زنده خور
شان بی که چنده و ان بی

قدم بکوی خرابات نه شرط آید
بناب عشق بند است حتی غلط

که سالکان بس مشن محراب آید
که عاشقان به بی ممان بخورند

شراب و عیش نه چک ربی بیا
که در دل کشتا در سپهر بادکن
تصح بشرط آب که زانکه بر پیش
که اگر است که کاهن و کی گشتند
ز انقلاب نه عجب دار که
ز صرست لب شیرین هنوز می نم
پایا که دی که می حسنه شوم
مگر که لاله بدانت پوغاسی و
نینه مند اجازت مرا بجز
رید و زخم مشت بجانم بچید
زوت که زخم جام باو عین

ز دیم جفت زندان هر باد آید
که غریب جند من خن که گشتا
ز کانه هر شعله و همنه قفا
که واقعت که چون وقت تختیم
ازین فضا به هزاران هزار باد
که لاله بدانت خون دیده مرا
مگر که پیم بچی درین خراب آید
که تا بزاوشت جام می گشتا
پسیم با وصله آب که گشتا
که چشم زخم خواوشت به شکان
که پاک دل تر زیم صفت است

حق کبریا خفا کرنا را بخت

که بسته اند ز بریشم در پیش

صورت تو بنگار بس آیین
از برای معده غل غایت مردمان
کار زلف توت عطاری شکفت
یار با آرزویت در پیرانش
جمله وصف عشق من دست چون تو
حافظ محض صفت کوی نبی عشق

کویا نقش لب از جان شیرین
ز اسبک خنجر می رویار وید کجاست
مصلحت را تهی نهاده چو پست
یا کبر و نه تابان عقد پروست
آن خمیاسی که بر فرهاد کشید
غیر ازین دیگر خب لای تمین

مباد وقت سحر بوی زلف را
من آن گل مسنوبر را ز باغ بکند
ز پیم غار عشقش لاله خون با
دفع ماه میدیدم ز بام قصر او
خوشا آنوقت خوش دولت که

دل بهانه مارا تو در کاری آورد
که سر کل از غمش شکفت خنجر
ولی میرنجیت خون در به بدین
که روز شرم آن غمیشید و تو
بر می برد دل کار کی ختم آوردی

ببول مطرب سانی اگر توی بشوید
سرششش جان بی لطف وادان
عفا صد چمن بر ویش اگر چنان
ز شکست زلفیاد بر باد هوا
عجب میداشتم دی شب حافظ

ازین آه و کران ترل خبر و سواد
اگر تسبیح منیر بود و کر زمار
بشود هم نباتی بر سپهر چاری
و هم نه ناز مشکین از تانما
ول تحسین نیکو دم که صوفی

صوفی ایضا بنده زده غرضش
و آنکه کجی غمی از دست تو داد
پراگفت خطا دستم من فرست
شاه ترکان سخن میان میشنو
کرد از کبر سخن با من رویش سخت
حکایت آن شاه سوار خوش غم که کون
نرسدست تو از غایت مردم
چشم از آینه داران خط و خلقت

و زنده اندیشه این کار خوش
دست باشا مقصود از خوش
افزون بطنند پاک خطا و شش
ششش از بخت غنم سپا
جاننداشی سکین بسته خاموش
بسته بند قیام و شش
خون ششش قبح کر غم و شش
لبه از بوسه ربان و شش

بنامی تو شد جهان شد خطا

مقدسند کی زلف تو در گوش

ظاهر دولت اگر باز که نری کند
وید و راه پست که دروگر کرد
دوش گشتم که گشتم بکش جان
که گری که فیض که مش غنچه ده
کس نیاید در او هم زدن از قصه کن
شده خالیت عشاق مگر که خرد
یا غایب خبر و مستو یار که قریب
باز خوان باز نظر است به معنی
حافظ که زوی زود راو هم که در

یار باز آید و با وصل هر گری کند
بخور و خانی و چه پسته شکاری کند
باغ غیب شد و او که آری کند
هر چه در کشد و دفع خاکری کند
مگر ش با صبا گوش که آری کند
مروی ز خویش چون آید و کار کند
بازی و مرزین یکد و سکار کند
باز خویش که آن باز شکاری کند
که زری بر سر است از گوشه کنای کند

عکس و تو چه در آینه جام آقا
چند کز پی او در آن و چون کای

حافظ از عده می در طبع تمام
مر که در ویرانه که پیش تمام آقا

من زبجه برباط خود اقام
اینکه عکس می نقش مخالف نمود
زیر تشریف غش رقص کن ای بخت
آشده ای خواب که در صومعه بودم
و نعم زلف زلفت مل زبانه رخ
بروش باین گونه طعنی و کرات
غیرت غش زبان همه خاصان
حسن بود تو یک جلوه که در آینه کرد
پاک بین از نظر راست بقصد و
صوفی خال حرفه و لطف بازو

ایم از عهد ازل حاصل فرجام
یکدفع رخ ساقیت که در جام
کاکه گشته او نیک بر انجام
کار ما با رخ ساقی و لب جام
آه که چاه برون آمد و در دام
ای که این کی چه شایسته انجام
کز کی غمش و درون جام
اینکه نقش که در آینه او هام
احوال از چشم دو بین در طع
زین میان حافظ و لوتفه بدنام

مثل این تپه بشیر تو قدر نبود
من دیوانچه زلف تو را بهر
یار آینه حسن تو چه بر دارد

در هیچ از دل پر خم تو قصه
سج لایق زخم از طعن بحسیر نمود
که در و آه مرا وقت تأثیر نمود

نارین در دشت و چمن باز کرد
تا که چو صبا از کوه تو بوسیم
آن گیدم ز تو ای ترش بجران چو
سبز حرست بی و میکده با کردم
یستی بود عذاب آمد و حافظ

حسرت از نقش تو در عالم تصویر
عالم دوش بزمانه شبگیر بود
خرفانی خودم از دست تو بود
چون شناسای تو در صومعه است
که بر یکپیش حاجت قیام نمود

کنو که در چمن آمد گل از عدم بود
نوش جام صبحی بنال از غنک
شد از فروغ بر این آسمان
به در گل نشین بی شراب غنک
ز دست شاد بازگذاشتی
نخواه جام صبحی با آفت
بناغ آزار کن آبرو پس
جانی خدایین شد بعد سوسن

نفته در قدم او نهادم
یوس غیب ساقی بر خور
زین باقر میون و طالع
که چو دولت تو نهفته بود
شراب نوش را که حدیث
وزیر ملک سلیمان و الدین
کنو که با و برافروخت آتش
ولی چه بود که در وی میکت خیل

چو کل بود شو و بر بنوا سلطان
رعیش کام ابد بود و راو حفا

مهر که مرغ دریا نهفت زود
که باد با باد طل خفتش مهر

کلام بدو پرسنج بمان نیر
با خاک راه دوست شدیم چو کرد
سیرم بجان و بدل استمان ولی
در آرزو کشیده گران بار غم ولم
بی پاره نمی گفتم از هیچ پستان
تا صد مر از خار نرسد و ما زین
بصوب راه دوده ز صحران شد
از شربت اهل جبل کیوان رسید
از دست جو زان اهل فصل را
حافظ صمد بود با کس در راه حفا

خوشد ولم ز درو و بهرمان نیر
تا آبروی می زد و مان نیر
چاره چاره چاره و فرمان نیر
آنج که آرزوی دل از آن نیر
تا صد مر از خوشم بدندان نیر
از گلشنی کجی بکستان نیر
آواز از منصف کجانی نیر
خزانه اهل فصل کیوان نیر
این غصه بک دست سحران
مر کس کج جان او بجان نیر

که میرودش حاجت زندان کند
ساتی بجام عدل به باد قاصد
مارا که در عشق با خاک گشت
حق که آن زمان سپهر دانا
که رنج پشت کند و کرات می
در کاخانه که عقل و فهم نیست
سرب جبار و کس بی اجل
جان رفت در سری و حافظ گشت

ایزد که بخت و دفع پاکست
غیرت نیاید و که جهان پاکست
یا وصل دوست یا می صافی
که ساکی بهمان است و فاکست
سخت مکن غیر که اینها است
و هم ضعیف و رای فضل چرا
وان که این تبار نهاده خطا
یعنی می بگاست که ایضا

کلفت شکین بودی ز ما کند
قاصد حضرت ملک است
یار بند دل از خیر و شیرین
کو مر پاک تو از حدت چستی
حالا عشو و خشت تو زیاده

بر و بسته و صد بند که از او
چه شو و کس بلامعی از او
که برت کند می بر فتنه او
مگر شاطره چو چسب او او کند
تا مگر با رجای تو چسب او کند

استخوان کن بسی کج مراد است
شاه راه بود از طاعت محال
رو به رویم مقصود خود اندر شیر

کر خرابی چو مراد لطف تو آید کند
قدر کجاست عمری که درود آید
جای است که حافظ را نه غدا کند

کشم که خطا کردی بر پسر این
کشم که بسی خطا کردی بر کسینه
کشم که قرین بت افتد بدین
کشم که زن ای ماه چه اندر برید
کشم که تو ای عمر چه از و بریدی
کشم که حاجی هم حرب خور ای این
کشم که مدت سفر است بود که رفتی
کشم که ز حافظ چه موجب شده بود

کشاید تو آن که چو نقد چرخ
کشاید آن بود که بر لوح من
کشاید که ترا بخت بد خویش
کشاید که خاک بام من چه بکین
کشاید که طاقی چه کنم عمر من
کشاید که شاد و مستی باز پس
کشاید که هر صحت وقت درین بود
کشاید که چه وقت مراد آید این

کر چه بود خط شمایین سخن آید

تا ریا و زود سالوس سلطان

زند ی تو زو کرم کن نه چنه اینست
کو سرباک بیاید که شود قابل فغن
اسم اعظم بخند کار خودی از خشن
عشق می زرم و امید که این فن
دش سخت که خود ابد هم کام
سخت خلقی ز خدا بی طلبی ترا
دوره دانا بویست عالی حفا

جوانی که توشه می و انسان
ورنه سرسنگ کلی بود و در جان
که بتیست و حسنیل و سلطان
چون سرنمای نکر و حبیب بران
پسین ساز خدا یا اگر شایان
تا که خاطر ما از تو پرستان
غالب چشمه خورشید و در شان

سیر غم سر فغن از دست تو فرما
چشم که خشم ناله و سیر یاد و فنا
روز و شب غم و خون بودم چون
از سر سر مرده صد قطره خونم پر
تا تو از چشم من شده دوار فنا
حافظ دل شده مستغرق در فنا

اگر ناله زارم بر سپید فنا
کرفت اتق چاهم که به اندر فنا
جز دیدار تو در دوزخم چشم
چون باورده از دست تو فنا
ای بیای چشمه خون من دل زده فنا
تو ازین سینه دهن شده کمال فنا

مطرب عشق مجب ساز و نوا ساز
تا طم از ناله عشاق مباد و آواز
پیر روی کشتن اگر چند دارد
محررم دارم کاین کس قد پرست
از حد الت بخود و در کس رسید
شک نیست بلبس بیا نمودم
پشتم از غمزه میاموزم که درم
خوب گفت آن بستم حال بود
خسرو حافظ در کاه نشین فاکو

عشق بر پرو که زود را بجای دارد
که خوش آنکست فرج بخش صلا
خوش عطا بخش و خطا بخش
تا تو آید تو شد شمر عای دارد
پادشاهی که پیمایه کلدانی دارد
در وقت بکرم سوزد و آید
سر عمل اجسد می سر کرد و بر آید
بله و روی کسی جو که صفائی دارد
وزر زانو مقامی محلیه دارد

برابر ندی و عشق آن فصول است
کمال صدق محبت به بین نقص است
چنان برود و اسلام غمزه است

که اعتدافن با سر از غم نیست
که هر کدی شرفه نظر نیست
که اجتناب و صبا که صبی نیست

بکشد بچ سعادوت قبول اهل دل
در طالع و برشت آزمان بر اید بوی
شبان اوی این کی برید را
زیده خون بکشد زینت عطا

سازد کس دین کند شک و رست
بکشد خاک میکند ما چهره پند
که خنده سال بجان خط مشیت کند
چو یاد عهد شبان زمان شکند

نمرد که چهره بر افروخت دلیبری
و خاوهز که باشد ارسا
بند و چهره مرا کس که شاد و بان
بیا ختم دل دیوانه و ندانستم
نمرد کسی که کلج نهاد و نشد
نمرد که باریکتر از مو است
در آب دیده خود غرق ام چاه
در نقطه منبش ز خال است
تو بندگی چو کد امان شمر طمرد

نمرد که آینه ساز و بکشد
و کرد نمرد که تو پس می سپیدی
جان بکشد اگر قدرش کنی
که او می بچد شیوه پری و
کلاه واری و این سپهر
نمرد که سر تراشد قلندری
که در بخت و کبر پس شناساوری
که قدمه که بر کدنه جو سر می
که دوست خود روشن بند پروری

غلام محبت آنند عافیت نمود
ز نظر دلاکشی طاف کسی شود گناه

که در که هستی گیسوی دانه
که لطف کند و پسر سخن روی

پست روی اگر با او بود
شماره او پستان شش شور و گشت
بچه شکر کان دراز و خنده جادو
سایه ای ده که از حکم نزل میست
در نهالین کایه زردان بگری
تخت بخش دار و حال کوی لعل
شیر فراغ و غوغا خورشید و قند
قدس سلطنت و پادشاه از جود
حافظ و دانه خوشکوی اندر بر کشد

صورتی با دیده مست بر چهره
آن حکایت که از خنده و دوشین
آنچه از لب سیاه و دوشین
قابل تمیز بود آنچه تین که دانه
کین غایت مست جام جهان
عارفان بجا شام قتل سکین
این که است بره و شباهت و ساین
این نظام و لکن باغبان سکین
و تر و زار که گفت عهد کاین

مر آنکه خاطر مجموع و یازانین

سعادت همه کوشت دولت

و بان بکشت سیریت کرد و هر یک
حیرت عشق را دور که بسی بالاتر است
بعل و عاشق که چنانچه پیش
چهره روی میباشی توانا میباشی
بنواری شکری نعم صیفا و نجفا
بنا کرد و آن تنهای در دست
صبا از عشق من غری گویان و خوابا
و کر کوید نیوانم چو حافظ بند

که نقش تمام لعل جان بر ملک
کسی آن است چنان چه بد که جان
بنازم و لبر خود را که پیش
که دور آن تو انهارا بسوی من
که صد مجلس عشق و غیره نشین
که چند چیز از من کنش کنش
که صد حبش کند و غیره و غلام
بگویند که سلطان که ای شین

گفت سواست که مشوق کند
و اما شاعرین که که که بفرمایند
حدیث دوست گویم که که که
صبا و دل سر زلف ازل پرا
چو که شمشیر دل بچای پرا

کانه و از سر رشته نامکند
خوشدست بدوست و جان
که بشناسن آن است نامکند
ز روی لطف بگویند که که که
ز دوستی و غیره و نامکند

سر زرد دل جانم فدای آن محبوب
غبار راه که از دست بجای نماند

که حق صحبت هر دو فایده دارد
پیاد کار پیغمبر سببا کند اراد

سای باوج سناوت بدام ما
جباب وار بر اندازم از شطاطت کل
شیخ که ماه مرا و از ارق طلوع کند
بیارگاه تو چون باد را نباشد ما
چو جان فند ایست شد خیال گشت
بنا امید ازین در مر و برن گای
خیال ز فتو کشاکش جان کسبید
ز خاک کو تو سر که دم ز غما

اگر ترا گدیزی بر صفت نام ما
اگر ز روی تو کسب می بجای ما
بود که بر تو قوری پیام ما
کی اتفاق مجال سلام ما
که قطره زلالست بکام ما
بود که قرعه دولت بنام ما
کزین شکار فروان ایام ما
نیم کشتن جان در شام ما

موس با بهار دم بسوی صحر ارد
سرک بود ولی چشم تو بر دراز

بجو بوی تو پیاد و دستم از زنا
ز دل حسیه بیمار مرا آتشار د

راه مانا و گمان گشت کان برود
آمد و کردم بر آب زغم انکس
دل پس گشتن انکس بر آب و برود
دوش شوق طلبم پس بدست
جام می زیست و دم زده شد
بش بیل بر جاذبه کل از خوشی

زخت پس بیل آن سروسی
ز بر بر زود کسی گامه و این کار
نک پس بیل تو اندر بره دیار
پای خیل حسره دم شکر غم
آب می زبان لبش لبان
پس طوطی توان نام سر از آواز

یکه و جام در جسد که تا قاف
از سر پی که با شاد و عیش
شش می شدم که کرم کوزه آن
ای بفرموده فرما که دو ششم
در مقام طاعت بر کجا که نظر
سایه جام و مادام که در طریقت
حافظ آن است که این نظر شکر

وز لب قی شمر ابر در نه آفتاب
رجی چو هستم لیکن طلاق افتاد
طاقت صبر از غم ابرو شش
در شکر خراب جو می غم و ما
حایت را با نظر بازی فرای
سر که عاشق می شناید در و
طایر فکرش ابر شست و افتاد

یاد یار اگر سر کو تو ام منزل بود
راست چون من کل از محبت پاک
دل چو از پسر خرد قل جان میکرد
در دلم بود که پند دست بنامم کرد
دشمن یار و حریفان بربا باشد
بیک چشمم که بر پریم سپید و زلف
کشم از هر سر پریم سبب هر سر
آه ازین جور و غم که درین است
رہبستی غم فیر زده بواست
دیدن آن قصه بگفت بر لعل

دید و رادوشنی از خاکدست
در میان و مرا سر پر ترا در دل
عشق میگفت بشنخ آنچه بر مشکل بود
چه توان کرد که کسی بر دل مایل بود
خم می دیدم و خون روال بر کل
در سر پس که فروم خود و لایق
نفسی مثل درین سینه لایق بود
واه زان مار و شمشیر که در آن
خوش خنجر و دلی و دست مایل
که در سر چرخ شاهین قضا عاقل

دست در صند آفرین و نامور
آنچه نیست من اندر طلبت بنام

کینه بر عهد تو و با صبر نامور
ایستاد هست که قیصر قضا شود

داسی دست لبه خون دل فاشد
غیر تم گشت که محبوب جانی نیک
سرو بالای من ای که در این پست
عاشقش بر آبل ماه فلک بتوان گشت
چو گویم که تر آواز کی طبع لطیف
شکل عشق نه در حوصله دانش است
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
بخار روی تو محراب دل طاعت

قبو سی که کند خشم را بهر آن
روز و شب عریه با باد صبا
چه محل عایه جابر اگر فاش توان کرد
نسبت دست بهر بی پروا
تا جدیت که است به عادت
حل این نکته بدین فکر خطا شود
که در این سنه نظر بر این فاش شود
طاعت غیر تو در مذمت شایسته

چنانکه ترک کلان روز و غارت کرد
خاز و روز و چو قبول انکس بود
تعام اصلی با کوشش نه است
خاز در سنه آن ابرو انجس
سای با و چون بل پست جو عقل

مال عید بد و دست چاشنی
که خاک سیکه عشق را زیارت کرد
خداش خیره و اگر این عادت
کسی که کج خواب دل طاعت کرد
چنانکه نو کسی بر و گین تجارت کرد

بر روی یار نظر کن دیده است
خاک کن زگرش چرخ شمع فرو
حدیث عشق عافا شنود از دوا

که کار دیده نطق از سر بهار
نظم بر ده گشتان از سر قمار
اگر چه صفت بسیار در عیار

سوی نهاد و ام و حیرت باز کرد
زنی چرخ بشکندش بیده و کلاه
این طرب از کجاست باز عرق
ساقی پاکه شاه در غنای عاشقان
بل یاکو تا به پند و خدار و دم
تخت کن که مر که محبت زارستان
فردا که همشکاه حقیقت شود بد
ای لک خوش شدم کجا میرود
نه فطرت مکن طلعت زدن کن در زلال

بنیاد که با ملک خدا باز کرد
زیرا که عرض شعبده باطل کرد
و انکس با کشت بر آه مجاز کرد
و یکریب سوره آمد و افتاد باز کرد
ز آنچه استسین کج بود دست کرد
شمس روی دل در معنی فرار کرد
شمرند در روی که عمل بر حار کرد
عمره مشو که کریم عابد است کرد
مار اندازد در بر یابی نیار کرد

داد باد اگر مر او وقت سفر یاد کرد
آن بخت که میزد و زخم خیزد
هر شبی چو به خواب شوم کفک
سایه تابان ز منی رخسار
دل باید صدایی که در تو رسد
شاید از یک صبا از تو سنان
گلک شاد صفتش کشش شد
سربار بد و بد و آن زن اعز
تعریات عراقت سر و خط

بود و اعیان عید ماه شاد کرد
بند سپهر ز غم زده آرد
رستم و هم پای جسم و کرد
آشیا در شکلی طشت نکرد
مانا کرد و درین کوه کفر نکرد
زانکه چالاک تر از تو حرکت نکرد
سر که تو آید چو چرخ آرد
که بدین راه بشد یار و زار نکرد
که شنید این دلسوز که فرما کرد

رو بر رشت نهادم و بر کن کرد
بیل شکر ساز و شکرین کرد
ماهی و مرغ و دوشخت از خانه
بخت من طاق مروت فرو کرد

صد لطف چشم و دستم و کن کرد
در پنجه کاره طره باران کرد
وان شوخ دید و من کس کرد
یا دوش راه طریقت که کرد

شمنی که مرغ و لم بال پر بخت
نیستیم که سرش اندر قدم پویش
یارب توان جان لاور کادوا
جانم که ام نکل پست نیست
حافظ حدیث فقر تو از کس لکشت

سودای عام جاشمی از سر برد
او خود کند با چو پشم سر نکرد
کز تیر آه کوشه نشینان جگر نکرد
کو پیش خم تیر تو باز پیر نکرد
نشند کس از سر غبت ز نکرد

دل ز ما نبرد و روزمانان کرد
سحر چنانیم در قصد جان بود
چرا چون که خونین دل باشیم
صبا که چاره داری وقت بود
به انسان سخت چون شمع که بر
کی گویم که باین درد جانور
سیان جرممان کی تو گشت
عد و با جان جانظ آن مکر و

هزار با کاین بازی توان کرد
خیالش لغای پس کز آن کرد
که با ما نرسد و سر کز آن کرد
که در دشتیاقم قصد جان کرد
صراحی گریه و بر باغ خان کرد
طیلم قصد جان تا توان کرد
که یار ما پسین گفت و چنان کرد
که تیر چشم آن ابرو کان کرد

و پستان خرز تو بهر پستی
آمد از پرده مجلس عرفان پاک شدند
جانی نیست که در عهد کاشش کفر
شرد کانی بدو ای دل که در عشق
نکست از کل علم بی نیل شکی
نبست لب که ز کس بعدش نشود
فقط افتادگی از دست نه بگردد

شده بر مقب و کار به پستی
تا گویند در میان که چرا دوری
و ترست چمن کین بهر پستی
راه پستان نه دوچار غموری
مرغ شب خوان طرب بر گل
آنچه با منده در راه می گوئی
عرض مال و دل و دین بر سر مغروری

و اعطای کین جوده در هر آب می کشند
مشکل درم ز دانشمند مجلس می کشند
گو یا باور نیست اندر روز دلور
سوخته از دست مرغان کس کشند
حسن روز افزون و خند که عکس

چون بخلوت می رود از کار می کشند
توبه فرمایان چه را خود تو می کشند
کین بهر دست در جلد کار را می کشند
هر زمان غم همه را با در بر می کشند
زمره و کبر عشق از غیب بر سر می کشند

یار باین دو تار باخود وستان
بند و پیر خسته با تم که درویشان
بر در میخانه عشق ای ملک پیچ کوی
ای که ای خانه بر در که میخس
خانه مال کن لا تا منزل جانان
وقت صبح از عرش می اندر خوی

کاینه ازار غلام ترک و استر
کنج را اتری نیازی خاک بر سر میکنند
کانه ز به طریقت و هم میکنند
میدهند آبی و دلمه را تو که میکنند
کاین موی سنا کان لال جان
هتسپیان کوی که شمر حافظه ابر

دانی که چنگ و دو چینه میکنند
گویند در عشق گویند کشته
ناموس عشق و رونق عشاق میکنند
صد ملک دل نیم نطقه شاد میکنند
شوش وقت پر معان میدهند
بر قریب هیچ نشد حاصل و نوز
قوی بخت و جند نهادند وصل و دوست

پنهان خورید باد که می میکنند
شکل حکایتی است که هر میکنند
منع جوان و سر زش میکنند
خوبان و دین معامله میکنند
این پالکان که که با میکنند
خلق و دین خیال که میکنند
قومی و کرجا از بخت میکنند

ما از برون در شده مغرور و فاسد
فی الجاهل است ما مکن بشارت
میخور که شیخ و حافظ منشی و

تا خود درون پرده چو بد پیر میکنند
کین کارخانه است که میگیرند
چون نیک بگری مرده و پیر میکنند

شاهان که دلبری و زبان کنند
مرکبان شایخ نرگس شجند
ای جوان سپهر و قد کوی بر
عاشقان ابر بر خود مکنیت
پیش چشم کمر است از قطره
یار چون پیاز و آغاز ع
مردم چشم خون آغشته شد
عید هزار تو کو تا عاشقان
رو نماید آفتاب دولت
کن گاهی از دجست مار و

زاهدان از خشم و ایمان کنند
کله خاشن دیده نرگس کنند
پیش از آن که قامت چو کمان کنند
مردم منده مان باشد ان کنند
این چکاتیا که از طوفان کنند
قدسیان از عرش متافان کنند
در کجایین مسلم بر ایمان کنند
دروغایت جان و قران کنند
کر چو حجت آینه رخسان کنند
مرکز را برید لایسان کنند

خوش بای از خندیدل کامل

سرکش حافظ را نه شب

خوش در بوی حبه ان

تا چو حجت آینه رخشان

گفتم کیم و بان لبست کامران

گفتم خراج مصر طلب کی لبست

گفتم نیکه دوست خود که برورم

گفتم منم رست شو با همین

گفتم عوای سیکه غم میرز دل

گفتم شراب فروزه این صفت

گفتم خنجر کی سپهر جبهه سیور

گفتم ز لعل خوش لبان سپهر

گفتم دعای دولت تو درو طاهر

گفتم بچشم هر دو کو کوی چنان

گفتم درین سعاد کفر زبان

گفتم این حکایت کو با کده ان

گفتم بکوی عشق میرز چنان

گفتم خوش آنکس که گنج علی شاهان

گفتم این عمل ندرت پر معان

گفتم آن زمان که مشتری دران

گفتم یور مشکرش چو این

گفتم این عالمیک منت زمان

تا که خاک را بنظر کی گمشد

آیا بود که گوشه چشمی گمشد

در دم نشد به طبع میان یه
مستو تو چون شب زین غمگشته
گر شک ازین صفت بناگشته
می خور که صد گناه از اخیار و چاه
پیرانی که ایماز و جوی یوسفیم
چون خنقاقت از بنده غلام
بمهرت بمانم که درین غمیش
مار از طعنه در جوی بر خط و خط
حالا در خون پرده و بنیست نیر
پنهان حاسد آن بزم می که در میان
بکدر بکوی سبکده تا زمره حضور
حافظه و امم چهل مشه زنی شود

باش که از خسته زان خیمه و آه
سر کس حکایتی بقصه و چرا
صاحب لایحکاست دل خوش
بهر ز طاعتی که بروی و در آه
ترسم برادران غم و رش و آه
آن که کار خود و بنده آه
ای طعنه معاد آه
صاحب لایحکاست نظر و وضع آه
تا از زمان که برده و بر آه
خیر همان ای رضای آه
اوقات خود و بر تو صفت آه
شاهان کم اقباحت بحال آه

منه بار کوه و یاکوه ری کثر

تا حد صومعه واران بی کار کثر

مصلحت دیدن آنست که با آن
خوشی کند در میان بخت
قوت بازوی بر نیزه بخت
یار چو این چه ترکان چو لیر بخت
ز قصه رشید تر و نادانی خوش
ز آنچه در چشم مزار که بخت
حافظ بنای زبان از غم کیست

که نوزد و غم طهر نو یاری
که نعلت شان که دارد که تواری
که درین میل مصاری بسواری
که به تیر فرود غلط شکاری
فایده فحش در آن سنگ کی
لبیک باز از سر دامن گیتی
زین میان که تو بخت که کناری

سر که شد محرم دل و جسم یاری
اگر از پرده برداشتن دل چسبی
عجب شیخ شد و فتنه و آزاری
مرئی لعل که آنست بگویند
خود دل بر آن لب تابید عاشق
گشت چاک که چون چشم تو کردی

و آنکه این کار انداخت و آزاری
شکر آید که نه هر چه بخت
قصه است که در سر هر آزاری
آب حیرت شد و در چشم که باری
جا و دل کس نشیند که درین
شیوه از شدت وصل و یاری

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
و هشتم بتمی و حدیب مرا می
بر حال تو چنان صورت چنان
تباش که از غمش دل ماقطاروی

یاد کاری که درین کسبند و با
خود رسنی و طربش و زار
که حدیثش مهابر در و دیوار
شد که بازاید جاوید گرفتار با

رسید شروه که ایام غم نخواهد
سن زده و نطفه یار خاکسار شد
چو بهر آتش شیر نبرد مرا
چه جای شک و شکایت و شکایت
سرو و مجلس همیشه گفته اند این
برین و اق زبر جبهه نشسته اند
سحر کشد و صلاش بشاید و جان
غیرتی شمر می سع و صل بر آن
تو که اول در ویش را بر شست

چنان غم و چنین غم نبرد نخواهد
رقیب نیز چنین محترم نخواهد
کسی تنم حسرتیم حرم نخواهد
چو بر جبهه نشستی غم نخواهد ماند
که جام با ده پا در که جم نخواهد
که بر کنوی اهل کرم نخواهد ماند
که گن می شد که خار غم نخواهد
که این محافه تا مسجد غم نخواهد
که غم ز رو کج و در غم نخواهد

زهر بانی جان طبع بر ما

که نقش بر و نشان چشم خوان

در نظر بازی باخسیران حیرت
تا طلق قطره پر کار و جود و بی
جود که خون او دیده من شد
عند ما باب شیرین نشان چشم
منسایم سواهی می مطرب دارم
وصل جو رشید شب پر ارمی
لاف عشق کله از یازده لایق
مکرم چشم بیا تو پاموز دکا
کر بنه تنکه ارواح بر تو می
کر شونده اگر از اندیشه با چکان
زاهد از زردی حافظ کند هم

من چشم که نمودم در ایشان
عشق اند که درین میر و سر کرد
مده و رشید من آینه نیکو
ما بر بند و این قم خد او
آه اگر خرد پیشین بگرشاید
که درین آینه جان طبع اند
شعبان از چنین سحر جرات
در نه پستی می می کشد
قل و جان که بر پستی قیادت
بعد از این خنده و صوفی بگرشاید
تو بگرید از آن قم که قرآن

غلام زکریا تو تا بعد از این
ترا صاحب سواد آب دیده غلام
زیر زلفت و دیا چون کمرنگی سبک
که اگر چه چسب با بخت زار بود
نصیب است بهشت از نعمت شاد
نه کنان کل عارض علی السلام
تو دستگیر شوی خضر بی خجسته
پایمیکه و چو سپهر از غافل
خلاص غافل از آن لبت تا بعد از این

خواب باوه لعل و شاد
و کرده عاشق و معشوق از دوا
که از یمن یسارت چه چهره را
که از طاول لبت چه سو که در
که پستی که است کنایه کار
که خدایب تو از سر طاعت زار
پاوه سپهر دم و عمر مان
مرو بصورتی که با چاه
که پستی که کنه تو پستی کار

دوش وقت سحر از غصه بجام
چو دانه شعله بر تو و اتم کردند
چو بار که سحر بود چه فضا
سین ثان بود که دیدم فخری است

و اندر آن خلعت شب بجام
پاوه از جام تجلی بصفا
آن شب قدر که آن آیه بر تو
که بر افروغ صبح و شام

بعد از آن دوی بر آید روی چو
مس اگر کام ده گشتم و خوش گذشت
باغ آینه درین مرده این دولت
اینه شدند و شکر از ختم میرزد
سختی از اناس هرگز نماند
شکر شکر بکر از ایشان غلط

که در اینجا خبر از جلوه و اتم دادند
پستی بودم و اینها بزرگام دادند
که برین جور و خا صبر و با تم دادند
اجر صبریت کران شاخ بنام دادند
که ز بند غم ایام بخت تم دادند
که بخار خوش شیرین حرکات تم دادند

حسب حالی خوشی شد ایامی چند
با این مقصد حالی توانم رسید
می جویم سپهر رفت و کل افکند
قد ایخت با کل نه علاج دل است
زاده از کوه زردان بسلامت
عیب می جلد چو کشی نهش نیرنگ
ای که ایامی امانت خدا بدارم

مهر می که که فرستم به نیامی چند
هم کرش بند لطف شکاک می چند
دست عیش کند از روزن جامی چند
بوسه چند بر این بر بشتامی چند
تا خرابیت کند صحبت به نامی چند
نه حکمت کنی از بهر دل جامی چند
چشم انعام دادید ز انعامی چند

بر رخساره خوش گشت بزدی گشت
حافظ از شوق رخ هر فروغ گشت

که کجوا لال بوخته با خاشی
کار کار انطری که بی کاشی

بود آینه که در سیکه با بکشد
اگر آنچسب در دل اندر خود بکشد
بعضائی لال اندان صبوی گشت
ناله قرینیت و خضر زربو بکشد
یکسوی خنک برید یکسوی گشت
درینجا پیشند خدایا بکشد
حافظ این غرقه که داری بی بکشد

که از کار فرو بسته با بکشد
دل قوی دار که از بحر خدایا بکشد
بس در بسته بقیع و دعا بکشد
تا عریان همه خون زلف بکشد
تا همه چو کمان لعل و دوا بکشد
که در خانه تر و یرو و ریا بکشد
که چه زمانه ز زیرش بکشد

ای بسته تو خنده زده بر بکشد
جایی که یار من بشک خنده بکشد
طولی ز قامت تو نیار و کوه بکشد

شما هم از برای خدایا بکشد
ای بسته کسی تو خنده بکشد
زین قصه بکنم زخم که سخن بکشد

خواهی بر غیر دست از دیده خود
که هر دین سمانی و کز طغی میری
ز آشتی حال من آگاه کی شود
باز از شوق کرم شدن سر و کلاه
جافا چه ترک منزه جان می کنی

دل دروغای صحت رو و کسان
مانیستم تنه مرده و سپند
آنکه دل گشت کز خوار کین
تا جان دل بر آتش وین سپند
دانی کجا پست جای تو خازم

کسی که چرخ خایار در نظر دارد
چو خاله بر خط اسراران سر طار
کسی که وصل تو چون شمع نایب دارد
بیا بوی پس تو دست کی سید دارد
نزد و رقیب تو روزی سینه ام میر
ز زده خشک طوالم کجاست یاد دارد
ز باوه سیمت اگر نیست این کس ترا
کسی که از در تقوی مستم برین

محبت که به حاصل صبر دارد
نهاده ایم کمر او بستن بر دارد
که زیر رخ تو مردم سپهر دارد
چو آستانه برین در پیش سر دارد
ز لبش کز غمت سینه را سپهر دارد
که بوی باوه دماغم به ام دارد
و می زو بسپه عقل محمدر دارد
بزم منبکده اکنون سر تو دارد

دل شکسته غافل بجا که خواهد بود

چو لاله داغ هوا می که جگر واد

اگر از سپیل او خالیه آبی دارد
از سرشته خود میکند همچون باد
ماه و خورشید نماند پس در بخت
چشم من که دهر گوشه روان میل
غمزه شوخ تو خورم بختا میسر
آب میسوان اگر است که دارد بیا
چشم غمخور تو از روز دم جگر
جان سپار مرا نیست ز رویال
گفتد سویی آن خسته غافل

بار باد شده کانی زو غافل دارد
چه توان کرد که عمر ششانی دارد
آفتابیت که در پیش سحابی دارد
آهسته سپر و ترانه برانی دارد
خمشش با که خوش طر سحابی دارد
روشت این که خضر بهر سرب دارد
ترک بست که میل کبابی دارد
ای خوش آن خسته که از دوش دارد
چشم مستش که بهر گوشه حسرت دارد

شاهان نیست که سویی و سالی
شسته خورده کی طغیت

بنده طاعت آن باش که آبی دارد
خوبی است و طاعت که طاعتی دارد

چشم چشم مرا ای کل خندان بریا
کوی خوبی که برو ز تو که خوشی
دل شان شد خشم با تو قبضه کس کی
خیم بروی تو در صفت تیر اندازی
در ره عشق نشد کس تیر کس هم
باغ را با نشینان کرامات ملا
مغ زیرک نشو در پیش تیر
در نمی کو خشنه آن که به جلفه صفا

که با حید تو خوش آب روانی دار
شمار است که در دست غالی
آری آری سخن عشق تشافی دارد
بستد از دست زهر کس کانی
مر کبی جیب منم کانی دارد
مرغن وقتی زهر کشته مر کانی
بر سار کج که بنبال خشنه آن
کلک مایه زبانی و پانی

عشت نه سر ریت که از سر شود
عشق تو در وجودم محبت و دل
در دیت در عشق که از عطا
اول کی نم که درین درو شستی
در زانکه من بر کس قیام نبرد

هرت نه عا صفت که جایی کر
باشیر اندرون شد و جان بر
چند آنکه سعی پیش کی نیست
فریاد من کس بنده اطا که در شود
گشت عراق فارس بچار شود

کنم که است انتم از بوسه کشی
دی در میان لب بدیدم رخ
حافظ مرا ز کج در آرد پایا

بکه از تاک ماه ز غریب شد
بر میانی که ابر حسیه قدر شود
که خاک اویسای شالی شیر شود

کر من از باغ تو یک پیوستم
یارب اندر گفت سایه آن پیوست
حسنی خام حشید مایه
زاد شمر و محراب و کزاده
عقل از خانه بدر رفت و کرامی
صرف شد عسر کرانیا پیوست
خواج و داشت که من عاشق و کج

پیش ما می سپردم تو پیوستم
کر من خسته یکدم نشستم
کر شد کس بر نقش نگین
من اگر مهر کاری بکنیم چه شود
دیدم از پیشک در خانه و کج
تا از انچه پیش آمد و کج
حافظ از تیر اندک پیوستم

سازد بر خشید و ماه مجلس شد
کار من که گفت و خط نوشت

دل مینه و مار از پیشک
نغمه بسند انور صد شد

طرب سرای محبت کنون بود
بیوی او دل سپار عاشقان
بعد از محبت هم می نشاند کنون
لب از ترشح می پاک کن ز جگر
گر شده تو شرب الی عاشقان نبود
ز راه امیکه میار آن جهان گزیده
خیال آب حضرت و جام پر
چو ز رخ زود دست ظلم من است

که طاق ابروی یارش نمید شد
خدا ی عارض سپهر چشم نکند
که اشی محبت که کن کنیر مجلس
که خاطر مخراران کند موش
که علم محبت افتاد و عمل محبت
چه که حافظ ازین اورد وقت شد
بحر عه نوشی سلطان ابوالنور شد
قبول دولت او کیسای این شد

روز و جوان شب وقت یار آخر
ایند ناد و نشسته که خزان بود
آن پشانی شبهای از غم
ساقی بخت دل افروز زمانه بود
شکر از که باقبال که کوشه کل

ز دم این فال که شست آخر کار
عاقبت در قدم با و سار آخر
همه دور پای کیسوی کنار آخر
که به تیس روی بند و ده خار آخر
نخست با و دی شوکت خار آخر

باورم خست ز بد حمدی نامم
سایق لطف نمود حق می
صبح ای که به سگفت پر غیب
در شمارا چه نیاورد کسی حافظ

قصه غصه که در صفت یار احمد
که بد پر تو توشش غار احمد
کو برون ای که کارش یار احمد
شکر کان قصه سجد و شمار احمد

یاری اندر کس نمی سپیم یار احمد
ایحسان تیر و کون شد خضر فرخ یار احمد
کس نیکوید که یاری است حق یار احمد
شیر یاران و دو حال مهربان یار احمد
علی از کان مر و است بر نام یار احمد
کوی توین و کرامت در میان یار احمد
صد هزاران کل شکت و باک یار احمد
ز سره سازی خوش سپار و کرم یار احمد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند یار احمد

و دوشی کی آخر آمد دوست یار احمد
کل کشت از رنگه باد بهار احمد
حق شناس از چش اشیا و یار احمد
مهربانی کی پس آمد شیر یار احمد
تابش غش میشد و سی باد یار احمد
کس میدان در نمی آید سوار احمد
عندل از چ پیش آمد یار احمد
کس ناز و ذوق پستی یار احمد
از که پسری که دور و دور کار احمد

مرا مهر سپه جهان سر بر کن باشد
رقیب آزار با فرمود و جانی شکست
مرا در زلزل کاهی بیدار زین
خدا را محبت را بفرمود و جانی شکست
شراب میل و جانی اسیر یا بخت
مجال برین باشد که پنهان مهر زخم
ششوی دید و نقش غم ز لوح خط

قصای آسمانست این دو کمر کن باشد
مگر آه سحر خیزان سوی کرد و کن باشد
مرا آن قصه که انباشد کم و لغو کن
که ساز شرح ازین افسانه بی جان کن
دلای شود کارست اگر اگر کن
کنار بوسه است و شش مکرم کن
که زخم تیر دله و زنت و شش کن

نفس با و صاحب کشتن خواند
از غم آن بختیست بر سر خواند
این تامل که کشید از غم حزن
کز زبده بحر آب است شدم خورده
ای دل از غمت امروز نه زده کن

عالم سپه و کربار جوان خواند
چشم ز کس بشنود که ز غم خواند
تا سپهر پرده کل نمره ز غم خواند
مجلس و عطا در از دست زبان خواند
بایه نفت ببارا که ضمان خواند

هشسان قبح از دست نیکو
کلی عزیز است غنیمت شمرید محبت
مطرب با مجلس اند است غزل انی
ازین مافط سیکس یعنی بازماند

از نظر تائب عید رمضان باشد
که یساع آمد ازین راه و زان جاده شد
چند کوهی که پسین رفت و چنان
قدیمی بود و عیشش که روانی باشد

که نخست جان شود کام دل کام و
وین و در که درخت و جوی گنج
طایفه گشت شبی بر یکس پیش تو شوم
بدان تو که هستی بهی تو شوم
پایم و او که خواهم شست بازماند
خاکان که در طلب گنج نایه مقصود
رو است و در بر که یکست که نور دل
کبوی عشق تنه بی دلیل را تو هم
نزارید بر آن خفت مافط از هر

بموشیم درین آرزوی خام و
بسی شده ام یکدلی بهر که اوم
شدیم رغبت خویشش که غلام
چه خون که در لطف اقاد و محو جام
شد بر ندی و در وی شیم نام
شوم خراب جهانی ز غم تمام و
که دید و در ره خود چو تو با و اوم
که نخی شیش نو دم صد اتمام
بدان تو که شوی و آن حرف تمام و

سین و انکا در شراب آنچه کاسته
شد ششماره قنونی و دام باد
از راه راه برندی نبرد و سوز
بند و پسر مقام که ز جلم برآ
آب نایست در میخانه نمیدانم
راه و زهد نماز و سن و کسب
دانش این غنچه است که بگشاید

عالم اینقدرم عقل نایست با
این جهان سر بر آرم چه کاسته
عشق کاست که سوخته و جایت
پر ما سر چه کند عین و لایت
در به پستوری با پی عادت
تا را خود زیان با که فایت
حافظ در دست بود جای مکتب

صد صوفی ز نمد صافی عشق با
صدوفی ناکه زور و سحر بی شکر
غم و نیای فی چند خوری با و
ماز و در تو خشم نبرد راه بند
خوش و در محک تجربه به میان

ای بسا خنده که سایه آتش با
شام کاش که انان کس که سر خوش
حیف باشد دل و ناله شوش با
عاشقی شیشه زردان پاکش
تاسیه روی خود در کرد و

خط ساقی را زین کج زنده نفس آب
دلی بجاده حافظ جزو داده نوش

ای ساقی که بجا بهشت است
که شراب زلف آن ساقی شوش

خوش است خلوت لکریا درین
من آن نیکین بلیان به سنج
رو اماره اید که در حسیه صال
سای کو فطرت بیا به شرف مرکز
پایان شوق چه حاجت که منور قریل
سوی کوی تو از سپهر نیر و دیا
بسان سوسن کرده در باغ و فضا

که من بسوزم و او شمع انجمن است
که کاکه به دوست اسر من است
ریق مجرم و حرمان نصیب است
به این یار که طوطی کلم از دهن است
توان شناخت ز منور کوی است
عرب را دل گشته باطن است
چو خیمه پیش تو آتش مهر برده است

سر که با خط برست سر و دایا
سرج از خاک لاله صفت خرم
نالی ای که سر کده از روانه ای

پای ازین آینه پروان تند آما
واع بود ای تو ام پسر سید آما
که خفت دیده مردم در دایا

غل محو و دو نیم است تو هم بر سر با
هر بن هر شرم ام آب روان است
جان ل من می از پرده بر و ن آید
خست ز نارنجی خاک کند میل آید

کانه برین سایه قرار دل شیدا باشد
اگرست میل لب جوی تماشا باشد
که در کار به ملاقات نرسد باشد
سر کرانی خست بر کس رخا باشد

لی سحر تر آنکه در خاطر که غریب باشد
در لعل تو گریه ام بکشتی زنده
خفاک نباید بود ازین جوی دل
که کو کند غمی زین گلک خیال کند
بجام می خون دل بر یک کجی آید
در کار کلاب و کل حکم از این آید
آن نیست که حافظ از مدی و قاف
آن نیست که حافظ از مدی و قاف

یکم از این غم نیست و هم نیست
صد گلک یلغانم در زیر کمرین باشد
شاید بگو چو واپسی غم تو درین باشد
نقشش خیر ام از خود و صورت کسین باشد
در وایه قسمت او ضایع کسین باشد
کان شاهد باز از این کسین باشد
کین نباید پیشین کسین باشد

خوش آمد گل و زان خوش نباشد

که در دستت بخیر نباشد

زانی خوشی دریاست
غمت و اندی خوردن
زمن خوش دل در شاخ
شوی و راق اگر هم در دو
عجب رایت راه عشق گنج
پای شیش و از خنایا
یار وصل کرده جامه
شرابی بی خوارم بخش
نیامزدی سپیدیم
من از جان بنده سلطان
تاج عالم را پیش خود
کسی که در خطا نطمنم

که دایم در صدف کوهر
که کل نامنت و دیگر
که چشمش زنده ز خود
که علم عشق در و خرناس
کسی سر بر کند کش بر
شرابی خور که در کوثر
بخار که کش ز رنای
که با او سیج در و سر
که در بخت از آور
اگر چه یادش از چاک
چنین بنده است
که محش لطف در کوهر

در سر هوا که برق اندر طرب

که طایری بسوزد چندین

مهری که در غم دل نه است
در کار خانه عشق از کفر ناکزیر است
و کین جان فروشان فضل و نیر
در مصلحتی که حشر شده اند زیاده
همی خور که عمر نبرد کرد در جهان
حافظ وصال غایبان خوشتر است

بر سافزار عمرش یک طرفه باشد
آتش که بسوزد و کربوب باشد
انجانب نگیرد و انجان باشد
خود را بزرگ دیدن عادت باشد
جز باده بهشتی میخسبند
روزی بود که با او پیش باشد

کلی بی روح یار خوش باشد
عرف چمن سواهیستان
رقصیدن سحر و حالت کل
بایار شکرب و کل اندام
رفتش که بهشت نیست
باع و کل دل خوش است لیکن
جان نقد محرم است

بی باده بهار خوش باشد
بی لاله عذار خوش باشد
بی صوست سزار خوش باشد
بی بو پس کنار خوش باشد
خبر نقش و نگار خوش باشد
بی صحبت یار خوش باشد
از بهر ساز خوش باشد

از دیوان دل مسمر بر روی بارو
ما در درون پستی و توانی تقدیم
بر خاک راه یار نهادیم روی خوش
سیلت آب دیده بر سر که گدازد
خوشید خاوری کند از شکست
دار آب آب دیده بشو روز با حرا
نخاف کوی سیکه و دایم بصدق
دل

بر روی مازوید فدی منی چارو
بر باد اگر رود پسر ما زان رو
بر روی مازوید است اگر آشنای
که چه دشت نشک و به علم جا
که ماه مهر و درین درخت بارو
زبان بگذر که بر سر که گدازد
چون صوفیان صومعه دارو
نصفا

دل خرم و رویان طبعی نمیکند
خدا را ای نصیب که حدیث نمیکند
صراحی می کشم بنیان مردم و فرنگ
خدا را از هم که منعم که درویش نیست
بایستی نمانی کلنجار سپارد باو
نملکین

زمر دریدم پندش و لیکن نمیکند
که نقش از خیال من ازین سر نمیکند
عجب که اشک ازین درویش نمیکند
دری و یکری نیند و دری و یکری
که نقش از خیال من ازین سر نمیکند
نملکین

چه خوش صید دلم کردی بر تنم
خون در احتیاج ماه پستنه های من
سر و چشمی بر خونی تو گوی چشم رویا
من ز پریشان دیدم که آتشی
بیان گوی می خندم که چون شمع
من این قی طمع را بخوانم نمون
وزان دوست یار از اعضا پاهای
فیضت کوی بگذار اگر با حکم خدا
من این آینه را روزی بست
برین شهر تر شیرین شاسته عجب

که کس مرغان شتی را از تن شمر سکید
چه سود افکون گوی بدلی خود و دیگر
برو گین غلط معنی مرا در سر سکید
که این قی بر پای را بجای بر سکید
زبان تشنیم است ولیکن در نمی سکید
که پر مغز و شاشی بر سکید
که غیر از دست می تشی و چرخ بر سکید
دلش بن بکن می نیم که ساعیه
اگر سکید و این آتش زانی بر سکید
که سر تا پای حافظ را چو اوزر بر سکید

اگر نه با ده غم دل ز یاد ما سیر
و که ز قتل پستی می و کشت لیک
خدا که با همه پس غایب از خاک

نیب حادثه بینا و کار با
چگونه کشتی ازین رطبه طاب
که کس بخود دست می ازین عجب

که از بر خطاست خضر راجی جو
دل ضعیفم از آن کشته بطرف چمن
هفت عشق نیم داده و خور که این چون
به بوخت حافظ و کمال او بیاگر

مباد که تشنم محرومی آب بیاگر
که جان مرکب به تیغی صبا
فراغت آورد و اندیشه حلا
مگر نسیم پیامی خدا بر آید

زیت و شمشاد کارگی دل بیاگر
کوهری کشی بر دست که پیش کش
باغبان از غزلان بخت میهم
در ناز و محبت شوا این بار
در خیال اینچه بخت بهوس می
هم و فصلی که بگل سال و لم جمع بود
حافظ از جان طلبه غنچه و شاد

نختم اریا شود خستم از بیاگر
داشتی به خسته دل نام فنا
آه از آن که در دست کل غلام
تا که اهره در بر دست که فدای
بو که صاحب نظری نام تماش
ترسیم آن کس که کانه به نیما
خانه از غیر سپید و از پهل بیاگر

مرد صلاح و سلامت کس کان

که کس ز بند غزبات نظر این

من این مرغ ویرینه بران
سپاس غر و جسم و عمل قید دارم
منو و نغمه بر زنگت بهر حال
من ضعیف چگونه غم تو بردارم
من جز پستخندان و اکمل
اگر چیده بودی اسبان تو ایدل

که زیر خود بشم می کس این گزین
که چکن ز قندی حسد ای جان
که زنگت حستم ز دولت خرمی جان
که باز جسمه تو این جان با توان
که تخته نپس در دگر سر بر و کار
بوش باش که نغمه تو با سپان

خوشا دلی که ندانم ازلی نظر زود
مع و دان لب شیرین بگردنم
که مرغ با و صبا بوی خود مرغ
سوا و دیده غمیده ام با شکوه
ولا سپاس چنین مرز و کوی سر جان
تو در نگارم اخلاق عالم و کرم
کن ای پسر سرو قاتل می دارم

بهر درش که نخواهد چسب برود
ولی چگونه کس در پی شک برود
چرا که بی سر ز تو ام پسر زود
که نقش خال تو ام بر کز او نظر زود
که میسج کار ز پشت بدین برود
و فانی عهد من از غلطت برود
که دست در گزشت هر جسم برود

تاج دهم آورده مهر که بازید
پوشش امن غوی بدلت بست
پس ماه نهار خور کسی می نم
پادشاه اول به بست خطه

ز کبر در پی مرید محضر رود
که آبروی شریعت بدینید رود
چگونه چون تسلیم دود اول
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نهد

چو دست در سرفروش زخم تاب رود
چو ماه نوره نظار کان عجب ساز
شب شراب خرابم کند به پادشاه
طریق عشق پادشاه و فرست
جبار اچفتد باد و خوت اندر
که ای در جهان سلطان مستعد
مراتو عهد شکن غافل و مستم
ولا چو پرتدی حرف نازکی معروض
حجاب راه تو می حافظ ازین

در آشتی ظلم در ره عقاب رود
زند بکوشه ابرو و در عجب رود
و کبر و کار حکایت کنم خود
بشد آنکه دین او باشد رود
کلاه داریش از سر رود
کسی ز سایه او در باقی رود
که با تو روز قیامت نیز رود
که این معاطه در عالم شیدا رود
خوشا کسی که درین راه بی عجب رود

از سر کو تو هر که بلامت برو
ساکنان نور هدایت طلبه راه
دست آخر حسد زنی و شوخی
ای دلیل دل گمشده خدا را
حکم ستوری و پستی همه ز خاک
کاروانی که بود در دود آتش
حافظ از شرم محبت کج او را

زود کارش آخر بحالت برو
که بجای نرسد که بضالت
حیف اوقات که گیر بطالت
که غریب او بر دره بدالت
کس اوقات که آخر بچه حالت
تخل بشیند بحالت برو
بو که از لوح دولت کوه جالت

پس طغان مرا و حقی ای برو
ولی صد رو و بار صحبت من
بگردانی چو یافت ام از شمع
ز من ضایع شد اندر کوی من
سریب حریفان نیست بکین

که با وی گفتم که شکلی بود
که آینه هزار مرآه ای برو
تبدیرش امید سامی بود
چه دامن گیر مار منبری بود
ز من محسوس و تم کی سامی بود

من گشته دور بر جای
در نیست کار و دل کالی

برین جان یاران حیات
که وقت کارانی کالی بود
مرتا عشق میبستم سخن کرد
حدیث گشته بر مصلی بود
سر شکم و طلب و زرقا
ولی از جمل او چالی بود
کوه کوه که حافظ گشته است
که ما دیدیم و محکم غالی بود

دوش می آید و چرخ در آید
رسم عاشق گشتی شیشه شیشه
یار مغرورش بدینا که بسی بود نکرد
جان عشاقی پسند رخ خود بدست
کفر زلفش ده دین سینه و دامن کمال
کر چه کیفیت که زارت بگشتم میدم
دل بی خیال بکب آید و ولی و مدد
گشت و خوش گشت بر و خرقه نور

تا کجا باز دل غنچه و دوش
جای بود که بر قامت او دوش
اگر یوسف بزرگوار و فرخنده
آتش محبت و دین کار بر آید
در دشت شعله از چهره بر آید
که نهانش نظری باشم بشود
آهسته آهسته که کرد که نشود
یار این طلب شناسی که گشت

تا رخساره دمی نام نشانی آید
قطعه پیر معانی از انلم در کوکب است
بر سرست ما چون کدورتی است
بر روی آید خود پس کی میان می
هر که عاشقش گشت برین مست
فدیه اندم که رشوق تو بسک طبع
بر زینتی گشت آن کف پای تو بود
بخت فدا کن از یک ناله دو خواهر

سر خاکت ره پیر معانی آید
بر جانیم که بودیم و هم جان
که زیارتت که ز دامن جهان آید
راز این پروانه نمانست و نمان
تا در خون کج از دیده روان آید
تا دم صبح قیامت که آن جان آید
سایه امجد صابحت همان آید
زلف مشوقه بدست و در خوان آید

کو سرخون اسرار نمانست که بود
عاشقان مرده از باب استند
از صبار کس باز آید شمع
طالب عمل که گزیت و گزینند

قه صبر بران صفت نشاند
لاجرم چشم که بار نمانست که بود
بوی زلفت تو همان بوی خاکست
چنان در عمل مصداق گشت که بود

کشته غمزد خود را بزیارت می
زلفت منده تو گفتم که در زهر
زخم خون دل دار که نماند سیکر
حافظا باز نا قصه خوانم بر چشم

را که چاره همان دل گرفت
سالها رفت بدین سیرت چنان
پنهان در بطن سلو عیان
که درین چشم همان آب ز کوه

جاست آفتاب نظر بر باد
سای زلفت شامین شهرت را
دل که عاشق دیت نباشد
تا چون غنچه رات ناوک فتاد
کسی کو بپند زلفت نباشد
چو لعل شکر نیست بدخشد
مراد است بر دم تار عشق
بجان مشتاق روی تپت حاشا

زخوی روی خوبت خوشتر
دل شایان عالم زیر پرده
میشه عشق در خون جگر
دل بروج من پیش برده
چو زلفت در هم وز زار
خداق جان من این پیشگاه
ترا سر ساعی خنسی در کار
ترا و حال مشتاقان نظر

سجده میشت و ز فزون بیا
از سپهر ما خیال گشت
سپهر و که در چنین بیا
چشمی که ز فستاد تو باشد
چشم تو ز بهر دل رسد
مر جا که نیست بر غم تو
قدرد و بسد ان عالم
سرو که ز غش است سحای
معل تو که است جان حافظ

رویت مدد مال الله کون
مر و ز که است و ز فزون
در حدیث قاست نکون
از که سر اشک بحر خون
در که روح حسد و فزون
بی صبر و ستار و بی سکون
پیش الفت حشرت چون
از طعنه و ضل تو بر جان
دور از لب حسرتش و بی

روشنی طلعت تواند
کوثر ابروی است زلال
آه کند با رخ تو دود و دل

پیش تو کل و تو کل
خوشتر از این که شد با و نام
اینه دانی که تاب آید

نی من نهاکشم تطاول ملت
ویدم آن ششم سپید دل که تو داری
خون من رو خاشاک نشین که خاها کار
شوی که پس نگر که پیش بخت
رطل که اندوه ای و چه خنده آ
که برده است بین خون جگر شوی
خاها اگر سده تو کرد و کن مپ

کیست که او داغ این سیاه کرد
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
طاقت فریاد جادو خواه ندارد
چشم دریده او بکشد خطا
شده می شنید که خاها فرزند
سر که درین استیما نه را مده
کافر عشق می منم کنان

اگر که بدست جام دارد
ای که خضریات ازو یافت
سرشته جان کلام که
ماهی و زاپران تو پ
پروان لب تو ساقیات
کز پس برشته باکی پی

سلطانی جسمه ام
در سبکه جو که جام
کین برشته ازو نظام
قایار سپید که ام دارد
درد و رگی که کلام دارد
از چشم خوش تو و ام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را

بر پسته ریش در دمنده آن

در پناه تو حج یافت ای جان

و رویش که صبح شام دارم

لعلش علی تمام دارم

چشم تو و وضه علام دارم

چشم تو نهال حیرت آمد

بر چشمه د و صل بحر کافر

یک دل نب که در رو

فی وصل بسانه و نه وصل

از سر طری که کوشش کردم

تا نهدم از کال غرت

سرایت هم و جو و فاط

و صل تو کال حیرت آمد

هم بر پسته مال حیرت آمد

بر چشمه نهال حیرت آمد

آنگاه که گسالی حیرت آمد

آواز سواد حیرت آمد

آنگاه که جلال حیرت آمد

در عشق نهال حیرت آمد

مهرم و دوستی چه اریا این

قدی که گش مروش خرابات خرا

نفت بر خیز که آن خیر و شیرین

آیه منی که کجاست یو امین آمد

خرو و کال بدو اسی خلوتی نافه گشت
کریه آبی بنج نخست کال باد
مخرج دل باز خوار کال بر دست
سیاق می به دو غم غمخوار چون دست
رسم بد عهدی ایام چو بوجوب
چون صبا که حافظ بشیند از دل

که در صحرای حسن آموی میکن
از دایه و سپس عاشق میکن
ای کو زگره ای باشک شاهین آید
که بکام دل تان بشد و این آید
کریه آبی بنج نخست کال باد
عند اقبال جفاشی ریاست

وز نازم خشم ابرو تی تار آید
از من کنون طبع صبر و دل آید
باده صافی شکر و مرغان چرخ آید
بوی شب و روز و ضایع جهان آید
ای عروس نزار بخت شکایت آید
دل فرمایان خدایه زیور آید
زیر بارند و بختان که نفس آید

حالتی رفت که عجب نه آید
کمان تحسین کنوید می آید
موسم عاشقی و کار بهبش آید
شادی آور و کل با بهبش آید
حمله چمن سارای که دال آید
دلبر ما نیست که با حق آید
ای خوش سرو که از بار غم آید

مطلب از کثره عاقله علی خدیجی

با بکر که در عهد طبرستان

نخستین آمد و کلام از تو بر نمی آید

فغانی بخت من از قواب و غمی

صبا چشم من انداخته علی از تو

که آتیب زندگی ام در نظر نمی آید

بدلت را تا بسبب نیکیرم

در خست کلام می اومد میر می آید

یتیم ز نقشه دل تو سر می آید

وزان غریب بلاش خبر نمی آید

از شست صدق کشت و هم ترا می آید

ولی چه سودی که کار کس نیست آید

بسم کائنات است با منیم

ولی بخت من شب بحر نمی آید

که نهی و لاری نایار ماوریه

بسیج وجه ذکر کار نمی آید

بکینه شیطا و فاکر کس پر بو فلما

برو اگر تو این کار بر نمی آید

مژده ای که پسیمانسی می آید

که زلفا رخ شش پوی کی می آید

در غم کج کنان و فریاد که دوش

زده ام فانی منسیر یا در می آید

آتش و ای منم خسترم

موسی انجا با سید قصبی می آید

کفن است که نمر که دله ابر بخت	ایستد رست که با کفن جوی می
سپکس نیت که در کوی تو اس گشت	مر کپس با چا بطریق جوی می
خبر میل این باغ پر سینه که من	نار مشغوم که قفسی می
دو شد اگر سر سپیدن چار	کویا خوش که سمن در ش ننگ
جور و ده که بخانه ارباب کرم	مر حسد نفی زنی مفسی
ایار واره سر از زون حافظ یاران	شاه بازی بشکار کسی می

یارم چو مستیج در بست کرد	بازار بمان شکست کرد
در کجسده قاده ام چو مایه	نایار در ایتخت کرد
مر کز بر چشم اوکت	کو چیت بی که مست کرد
در پاش قاده ام بخوار کرد	ایا بود آنکه دست کرد
سندم دل آنکه چو حافظ	جای زنی دولت کرد

چو آفتاب می از شرق چاله بر آید	ز باغ عارض سپانی تر از لاله
--------------------------------	-----------------------------

سینم در سر کل کند کلاه شل
حکایت شب بخت آن کجاست
کوت چو نوح نمی مست در غم
زگره خوان کون فلک طبع شوق
سبی چو نتوان بر دو کو سر مست
سینم ز لعل چون کند در ترغاب

چو در میان چمن بی آن کلاه بر
که شمه زینانش بعد رسا بر
بلایگر دو دو کام مراد پند بر
که بی طالت صد نفس کلاه بر
خیال بود که این کار بی حواله بر
ز خاک کالبدش صد مراد ناله بر

چو پستی است مذام که رو بیاورد
چراغ نیرنه این طریقت نشاء
نور باد و بخت که در راه هر که
بکسیدن کل نسیرین خیر و خوی
ولا چو غنچه حکایت ز کجاست کن
صبا خوش خبری هر چه بپایست
علاج صفت دل ناکر شمه ساق

که جو ساقی و این باد و از کجا
که در میان غزل قول آشنا
که مرغ نقد سپهر ساز خوش
بنفشه شاد و شاد من صفا
که باد صبح نسیم که کشت او
که فرود طرب از گلشن سبزه
بر سر که طیب آمد و دود

مردم پر خاتم زمین مرغ ای شیخ
بیتک شمشیر آن کشتگری نام
کلمه غلامی حافظ کنون بطوع

چرا که و حده تو کردی او بی آ
که حله بر من درویش کلاه
که دلتا بهر دولت شاه آواز

کی که غیب نایب جام جم دا
خط و خال که ایام و غریب دل
تو روزت تحمل کس نه خجای
رسیده مو سم آن که طرب بکشت
نرم ز بنای کنون چهل درین د
نرم و غیب کس نگار نیست قصه خوان
مرا دل که جود نیست در کار
ایم که لاف تجر و ندی کنون
ز غیب غافل چو طرف برون

ز خاتم که من کم شود و چو
برست شاه دشی ده که غم
غلام صحت سر و دم که این
هند نایب صبح سر که شش
که عقل کل بصدت عیب
که ام محرم دل به دین حرم
که جلوه نظرو شیوه کلام و
بوی صفت تو با جاسوس
که ما صید طلبیدیم و او شکر

پر باد صبا و شوم آگهی داد
بسطران بوجی دیم جان پاک
پایاک که تو در پشت را خور
خیمه و نیم شب از اغایت خفت
از خاطر ما گوش کین کلامه
فرمانی که رسید از دلم خبر کرد
از این دایت منظور بکلام

که روز محنت و غم رو بگوئی آورد
بدین فیکه باد حسد کسی آورد
درین جهان برای دل ری آورد
زنی زین که نخستم بهر پی آورد
نبا شکست که بر این پی شوی آورد
چو باد عارض آن ماه غری آورد
چو آفتاب در دولت شوی آورد

صفت بیت پر میفرودش آمد
مویس غش گشت و باد ناگهانی
تور باد و چنان جودست صبا
بلویت نمی خوش باد و بوش
چو شمشیرش بوش از من و بوش
ز کفر تفرقه باز آبی تاشوی محبوب

که موسم طرب و طبع و ناز و نیش
درخت بر شد و مرغ در خوش
که غنچه غرق غرق گشت و گل
که زاهد ازیر ما رفت و میفرود
که این سخن حسد از ما نغمه بگویند
بخت که کند چو شد از من سر و شمشیر

نه مرغ صبح ندانم که سوسن ز آ
چه جای صحت نامحرم است مجلس نش
زن نما و بنیاد میسر و دو حافظ

چو کوش که دکه مادم زبان شش
سر پالایه پست که خرد پوش
کمر پستی ز پد ریا پوش آید

مرد دای دل که دگر باوصا باز آید
بر کش ای مرغ سحر نغمه و او دای
لار بوی می نوشین شبنم ازیل
عاری کو که کند غنم زبان
مرد می کرد و گرم لطف خدا
چشم من و پل این قافله سر آب
کر چه حافظ در بخشش و دو جان

و به خوش خبر از طرف سیاه
که سلمان کل از با و مو با باز آید
و از قلم و با سید و دو لای
تا هر ند که چو از رفت و چو
کان بشکست از راه و قاف
تا بگوشت علم از در آید
لطف او چو که بصدق از در آید

مست بنار عیسان زنده بیا
سلامت همه آفاق در سلامت

و جزو باز گشت از در و گزین
بسیج عارضه شخص و دست بیا

دین چرخ در اینست ان نهایی
مر آنکه ماهی است چشم بدین
در آن ماهی که چشم حق جلوه افکار
بمال صورت و منی درین صفت
شمار که شکر قناری فطوح

ریش بر و سنی قامت بلند باد
بجز آتش هم چشم او سفید باد
مجال غنچه من بدیند باد
که ظاهر است در هم و بافت شاد
که حاجت بصلاح کلام قد باد

چهره ام که ز دست بر آید
نظر اول نیست جای صحت خیال
صفت حکام ظلمت شب یلداست
بر درار باب بی در و ستون
ترک که انی کن کنج پیاده
صالح و طالح مستاع خوش نموده
بیل و شمشیر و مسخر خواه که
تخت طغیان درین برافروخت

دست بجاری زدم که غصه میر
دیو چو پروان رود و خسته در
نور زورشید خواهد بود که بر آید
چند نشیمنی که خواهد که بر آید
از نقشه ره روی که در آید
اگر قبول شد و چه در نظر آید
باغ شود پنبه و یاسن بر آید
مر که بنیاد رفت غم آید

که این طایر قدسی زورم بازاید
و اوم نمید برین انگ چو باران
که تاج سر سزاک گفت پایش بود
کوس نو دولت می آرام سعادت نیم
که شاد قدم یار که ای کلم
و اوم نه بخشش رفت یار
بمشش خلق حکمت و شکر جواب
از روستا رخ شاه چو ماه قمار

هر که نشسته ز پیرانه سر در آید
برق دولت که برقت از نظم
از ده ابطیم با سپهرم بازاید
که بر میم که نو سپهرم بازاید
چو هر جان بچه کار و دگر در آید
شخص از باز ناید حسرت بازاید
ورز که بشنود آه و حور بازاید
منی تا سلامت روز در آید

که بیاد و مشکین کم کشد تبار
جانیان همه گریه میکنند
طبع و فیض که است میر که جوهر عقل
تیم حلقه رفت دل به این امید

که بوی خیر ز زهد و ریاضی آید
من آن کنم ز غنای کافران
که بخشد به بر عاشقان عشاق
که حلقه ز سپهر زلفت یار بازاید

ترا که حسن خند او داشت جلا بخت
چو رخ شاد و سروا گلش و گلش
چید است خوش جان لی شد
بلایه گسترش ای اوج چه باشد
جواب داد که حافظند ایراسپند

چه حاجت که مشاطات پاریز
کنون بخیر دل خوش هیچ و نی
که این مدد در خد کس نمی
یکت شکرت خود پند پارسا
که بونه تو رخ ماه در بسا

زنی خسته زانی که بار بار آید
بر پیش شاه خیالگر کشیدم بهیچ
در شمار خدکش سپردم دل
مقیم بر سر رهش نشینم
ولی که با سر زمین او قرار می
چه جور پاک کشیدند سلطان آید
سر شکست من نه موج بر کنار
کردند در غم چکان و رود گشت

بکام منزه کان همکار باز آید
بدان امید که آن شمسو ارباز آید
خیال آنکه بفرم مشکار باز آید
بدان حوس که بدین کند ارباز آید
کان سببه که بدان لقرار باز آید
جوی آنکه در کونج بار باز آید
اگر میان دیم در کنت بار باز آید
ز سر چه گویم و سپهر خود چه کار آید

ز نقش بند قضا است ایمن خط

که چو سر و دستم بخار باز آید

کشم غم تو دارم کشا غم سپهر

کشم که ماه من شو گشت اگر بر این

کشم ز مهر بمان سپهر و خفا سوز

کشا ز غم دیوان این کار که آید

کشم که بر خیالت راه نظر بندم

کشا کوشب رواست و از زانو

کشم که بوی زلفت کمره عالم کرد

کشا اگر بدانی مرا دوست و بی

کشم خشا سوا می که گوی عشق خیزد

کشا خنک پی می که گوی و سر آید

کشم دل غمیت کی غم صلح داد

کشا بکس کو بین تا وقت آن

کشم که زوش اعلت دار باز گشت

کشا نه بسندگی که گوی بند و زانو

کشم زمان شربت دید که چون

کشا نموش حافظ کین غصه

دست از طلب دارم تا کام رسد

تا آن سید بمانان جان من

بخشای هم را بعد از وفات و بیک

کز آتش در و نم و در و آتش

نمای رو که خلق از تو در حیرت

بخشای لب کو فریاد از غم و در

شکر خوشی که روی گیرد دل لکم گفت
هر یک شکر ز رفت چاه چو پست
بر خیز تا چرخ از قامت بیاست
جان لبست و مرمت رسول که ازاد
از حسرت و دواست آید بمک حاتم
بر روی پاکه روزی یاد بکی چو رایت
نگوید ذکر خیرش و خیر شمس

کار گشتی است آنگو با هر شکر آید
چون این لی شکست با آن شکست آید
هم سرو و در بر آید بسهم نار و گشت
کمره میسج کامی جان از بد آن
خود کام شکست پستان کی از آن
آید نسیم و سردم کرد چمن آید
هر جا که نام حافظ در انجمن آید

سازمان غریب شبانه یاد آید
وقت سر خوشی از آه و مال و عشاق
چو لطف باد و کند جلوه در رخ
چو در میان مراد توید و رسید
نیخورند زمانه محسوم و فاداران
سند دولت اگر خیزد گشت

حق بندگی مخلصانه یاد آید
بصورت و خیمه چنگ و خانه یاد
ز عاشقان بپسرو و برانه یاد آید
ز نامه ادبی مادر سیاه یاد آید
ز پوهای و روزنامه یاد آید
ز فرمان سپهر نامه یاد آید

بود در گشتی سالکان صدر رحل

ز روی خواجهان سپه نامه یار

مناظران که از زلف یار کشید
خود بچشم پس است و در میان
رباب چنگ سبک بند می کشید
تخت مو غلط صحبت این گرفت
بیان بیوت که خم پروانه شد
سیان عاشق عشوق هم رسا شد
سر انگی که درین قد فیت زنده
و در طلب کند انعامی از شاهان

شیخ پشت بهی صلاش کشید
و این کاو بخویند و در میان
که گوش موشن میام کشید
که از مصاحب ناچشم کشید
که اعتماد بر الطاف کار کشید
چو یار ناز نماید کشید
بر و چو مرده است و کشید
حوالش لب یار و گوازی

ابر از روی بر آید باد نور روی
شاهان بر جلوه و شمع سبک کشید
قطره است آب و جوی و کشید

و در کل خواهم و مطرب کشید
ای خلقت این شهر ساری کشید
باوه و کل از سبای حسنه کشید

حال خواهد شود و از دهم که می
صد سلطان که پیر صد سال
باب و صد هزار آتش که در کل
این خلقت که است و من که است
و نمی که پاک شد در عالم زمری
آیه عاشق که شد نام بر دل حافظ که

من می که دهم دعا می صبح صادق
کوشه که از آتشش می باید
کز کریم که بیاور که شسته و شسته
وین مظلوم که زمر زعفران می که
جاده و ریختن می به سبب باید و
ایقدر و اتم که از سر ترش می که

بوی خوش که زیاده باشد
ایشان با خود دل می که این
آری بکایت محرم رازی که این
آی و من چشم جمال که این
با داده و زمره که در دهم
نامی پاک که خلعت زمره می
ساتن پاک که عشق می که است بلند

از بار آتشنا می که شسته
که ملک رخ و سخن که شسته
دل شرح آن دهم که چه کت می
کین که شمس حکایت شاه که
صد بار می که و این که شسته
من و شد که گنبد چرخ این
کانگر که گفت قصه نام می که شسته

نشسته هر چه گشتم و بگذاشت از عجب
مر شام با جوی من دل شاکست
پنهانیم عین صوابت و محض سیر
مخروم اگر شدم ز مهر کوی او شد
مهر خدای که عارفان سالک گنجست
خوش بکنیم با او ز کفن شام جان
حافظ و صیغه تو دعا کن و بیا

سلطان شنود و ام که حدیث گشت
مر صبح گفت و کوی من او صبا
فرخنده بخت آنکه بمعرفه شایسته
از گلشن نامه که بوی و شایسته
در حیرتم که با او خوش از گنج
که زلف پیش من صحرای شایسته
در فغان باش گشت شایسته

رسیده مرده که آید بهار و سبزه
خیزد مرغ برآمد به شرب گشت
ز روی ساقی بهوش گل بچین آمد
چنان که شمس ساقی دلم رو بست
گل بخیزد بستان از زوول من
بهار یکصد روز او پشتر از بیا

هفتاد که برسد مهرش گلشن
قمان قناده پیش شتاب گلشن
که که در عارض بستان خط خنجر
که با کوی که رفت بر گلشن
که بکنیم سواد درین جوان
که رفت سواد و داعی منور

ندیدم ای دل را که بسرم
من این مرغ ز کین چکن خواهم
بکوی عشق بنیدیل او دم
ز یوهای بستی چه ذوق دریا
کن ز غنچه کایت که در طاق
جایب ره عشق ای قیس بسیار
شرب نوش کن جام زری کوش

که نیست باو عشق را که اندر
که پیراوه خورشید بخیزد توید
که کم شد اگر درین راه بر سر
مر آنکسیت بخداش پای
بر اتی رسید که تو کشید
ز پیش آسوی این شت شیر ز سر
که پاوشد بکرم جسم صوفی

مری و کار با او چست بود
بنام به پستی که انگو چست
مزار آسودین بر می سرخا
چنان نه کللی کن و عطف
مزن هم نکست که در وقت
رو زاهد و خورده بر کایه

من باز بخود ای دست بود
در بر او پای که در خم شد
که از روی من نکست در
که چون مرده باشی بگویند
او سلطه ه جان چو چاره کرد
که کار خدا نی کار نیست

شود دست و حدت نه جام است
مرا از نزل عشق شد سر شکست

سرالوچ حافظ می عشق خور
قصای نوشته نشاید پشور

چاکه رایت منصور پادشاه رسید
حال نیت ز روی غرق غایت
پیکر دور خوش اکنون زنده که ملامت
ز شوق روی تو شایان این میفرات
ز قاطع طریق این زبان تو ندان
کجاست صوفی در حال وضع محمد گل
صبا که کو که چهار سرمه ازین غم شست
غریزه صحرای عشق برادران غریب
مرد و خواب که حافظ یار کمال

نویز قیج و مبارت بگردا رسید
کمال عدل جسد یاد داد رسید
جهان بکام دل اکنون شد گشاده
مغان رسید که ز آتش بدوی کاشیده
تو اهل دل دانش که مرد و آید
بگو سوز که صدی دین بنیاد رسید
ز آتش شلی سوزان دود آید رسید
رقسمه چاه بر آید بر اوج ماه رسید
ز روی نیم شب و در صبحگاه رسید

ای صبا کنسی از کوی غازی بر آن

ز آرد و چار صحنم راحت طالبی بر آن

قلب من را بر آن کس مراد
در کین کینه با دل خویش
در غمی فراق غم دل پر شدم
بکسر را دور سازم تا این کس
حقاقت عشرت امروز در دامن
و دم از دست بشود و شوخ بگفت

بسی از خاک که دوست نشانی من
از ابرو و حسن نه اویر و کانی من
ساعتی ز کف تاز جوانی من
و کرد پشیمان مانند روانی من
باز و یوان قصا خطا امالی من
بسی صبا گشتی از کوی خانی من

بسی صبا گشتی از خاک که یار پیا
گشته روح من از دین یار کوی
بمسلکم از لطف نسیم تو شام
بر غمی تو که خاک را آن یار عین
کام من تیغ شد از صبر که دم پیا
روزگار است که دل چرخه تنصیب
گر دی از خاک که دوست کوی قیاس

بیرانده دل مرده دلدار پیا
نامه خوش حسنه از عالم اسرار پیا
تو از نهات من یار پیا
بن خباری که پدید آمد از افیاض پیا
عشوه زان ایام شیرین شکر پیا
سایه آن مستوح این که در پیا
به آسایش این دیده خوان پیا

جامی سادہ دلی شیوہ جانباران
نکد از و کہ تو در شرفی ای مرغ چین
و قی حلقہ چو از روز پیش ز کین

خیزی از بران لب سپید پای
با سپیران قصص مرده کلر آری
و انکس مست و خواب از سر بار

عیدت و آخر کل و باران چرخ
دل پر کشته بودم از ایام کل
کرفت شد عورت قصصان صبح
خبر شد جان بستند از ترک
وقت شمار دولت و شوق
خوش و قیامت هم و خوش و غم
یخو ریشہ بندہ کز یی کرد
ز انجا کہ پرده پوشی خلق کریم
ترسم کہ روز شد فرمان جهان
حافظ چو رفت روز و کل میر

ساقی بروی شاه بین دای
کاری بکر و محبت پاکان دور
از کین شنه روز و کشتا طمان
خان سیند بر کشته ساقی کشتا
از فیض جام قصه جمشید کا کل
یار بستیم زخم زمانه کشتا
جام مرصع تو بدین رشتا
بر قلب بخشش قدسیت کشتا
پسج شمع و خرقه زدن کشتا
ناچار با دہ نوش از دست کشتا

بعد ازین که رسید به بیخ جوانی
ساقی داریم چنانی که بی او نیست
خوشینه بهر ششم و خوشه
کار که نیست کین شکی این
خرقه و دستمار حافظ را بدانی

پنجون میوه در دوش تو خاری
میخورد و باز میگوید که یاری
و بر میگوید و ششم ز خاری
پایند اینم ما فرماشتی کاری
کو خسته این گفته اند و هیچ دستکاری

لا چندم بر بزی خون دیده و شرم
سهم یارب که جان را از غلش می
بر اوینی و حق مرا بخشیده و کار
چو بلبل از خرمن و نان بود و شرم
نکارستان من نام نخواهد شد
ولا در ملک شیخی که از اندوخته
بی چون و از نوز و بی حاصل شرم

تو تری دیده و خالی کن اول
و حاجی صبحدم دیدی که می آید کار
کو شوم قول شکستل به شرم
رست و شرم بر و از شرم خود کار
بیک کلک نیک آید شرم
و صحبت شرم تا پادشاهان
تو کوی بایم و حافظ ز سالی شرم

روی بنام وجود خودم از یاد سپرد
ما چون اویم دل دیده بطرفان
نه چنین خبر خاش که سودیست
سینه که شعله اش که پادشاهش
سختی نبارده درین اوجی شریک
بعد ازین چرخ زرد من خاکه دوست
دولت پریشان و کجائی سلسله
روز و عمر کم فنی و دیده ابرو
دشمن بخت بگران در اندک شرم
خاطره اندیشه که ز نماند کی خاطریا

خوش بخت گمراسته که یاد سپرد
که یاس پیل غم و غایت بسیار
ای دل خام طبع این سخن از یاد
دیده که گویاست رخ و جمله بخت
خبر خوش که بطلی خدمت بسیار
با پیش آرد این طایفم از یاد
دیگری که بزوام من از یاد سپرد
و انکرم با لجمه فارغ و آزاد سپرد
یاد رب از خاطرش اندیشه سپرد
بر و از کوشش این عالم و فرما سپرد

ساقایه شرباب پاد
دارای و در عشق عینی می

یکدو ساعتر شرباب پاد
کوست درمان شرباب پاد

آفتابست و ماه و ماه و ماه	در میان آفتاب و ماه
یکند عقل سپهر کشتی تمام	کردن شش از می غاب پیا
بزن این آتش مرا آتشی	میشی آن آتش چو آب پیا
کل اگر رفت کوشاوی و	با و غاب چون کلاب پیا
عقل مستبری از نماند روا	عقل شیشه شراب پیا
غم جوگر ز نماند شد میل	نماند بر باد و رباب پیا
وصل او خبر غراب توانی	داروی کومت اصل و پیا
کر چه چشم به دو جام و کر	با بکلی تو هم حسد آب پیا
کید و رطل که آن محافظه	کر کثافت و کر صواب پیا

نیستی گشتی بخور و بماند مکر	مردن و نماند شمع کبودت بدید
ز وصل روی جوانان نیستی هوا	که در کین عشق کرم کرم
نیم مرد و جهان پیش عاشقان	که آن تلخ طلیست و این بکیر
ساشی خوشش و روی نماند	که در در خوشش کبوتر نماند

دل رسیده مارا که پیشه میکرد
بر آن بزم که نوشتم چای که نکتم
چو هست ازلی حضور ما کرد
بزم توبه نهادهم قدح کربان
می دو ساله و محبوب چار و ده
نخست که خدای زلف او بی ل
چو لاله دست حمزه زینبای شنگ
پایه ساغر ایست فیض نهوشا
حدیث توبه درین بکوه کوه غنا

خبر میدی چون چیده از درخت
لکرو باقی تپه پیر سر و دست
که اندکی نه وقت غناست
ولی که شمس ساقی نمیکند تعبیر
مین من است در صحبت صغیر
که میکشد در آن حلقه پای در پیر
که نقش طالع کارم نیر و نیر
سود که گرم صغری به من سپید
که ساقیان کان ابرویت زنده

یوسف کم گشته باز ای کعبان
دی ل غمیده و حالت پیوند
دور کردی که دور روزی بر او
گر چهار عمر باشد باز بخت من

کعبه آغواش و روزی کعبان
وین بر شوره باز آید بمان
و ایام گیسان باشد کار و در
چه کل بر سر کشتی ای مرغ خوش

بان شو نوید چون آفتاب بر سر
در پادشاهی ز شوق که خوانی قدم
ای دل دنیا دوستی کند چون
گر چه منزل بن خطا گشت و تصدق
سال در وقت جان و ابرام در
تا فدا در کج غم و طوشت شبانی

باشد اندر پرده و باز شبانی
نزد شکار گشتند از اعیان
چون انوح است کشتیان در طوفان
سجده ای نیست که زانین پان
جمله نیند اند خدا علی که روان
آلوده در دست و عمار و قیام

الای طوطی کو با پای سپهر
سرت بنمرد و درخت باو جان
سخن بر لبه کنی با حسن
روی بازن از پند اخلاص
چهره بود این که زود برود
ازین باغی که ساقی در می افکند
آخر و سر خنده کانیات

مبادا غایت شکر خجسته
که خوش نشی خودی خطی
خدا را زین معصا پرده
که خواب آلوده ایم نجیب
که میرقصند در هم مشایخ
حریر از این سپهر مانده
پیشیند پیش عشق کیا کار

سلطان را نمی بخشند سبے
پادشاه مال اهل درویش
پسین دولت سلطان غنیمت
بستوران کوه اسیر استی
عداوندی بجای بند کانی
بت چینی مد و جان باشد

بروز روز بر سریت یکی
بقیظ ادرکت و نسبی بسیار
علم شد حافظ اندر نظم شعرا
حدیث جان پر از خوشنودا
عداوند از آفتاب تشنگی
دل اندر دام و میر صید

ای غم از فروغ خست لایزال
از دیده که رنگ جان و دروا
پسمر زنده ام من این بر عجب
در هر طرف خیل جوادش گشت
این کید و دم که مصلحت ویدارت
اندیش از محیط خانیست بر کرا
تاکی می صبر و لشکر خواست

باز که غمت بی گل ویت ببار
کانه غمت چو برق بشد روزگار
روز و فراق را که نهد در پیش
راز و غما کشید در دوش
در یارب که را که نهد ابر کاه
بر نقطه دما تو باشد در آبر
پیدا کرده آن که غمت ببار

دی در کد آرد و فطرت بر وی کرد
حافظ سخن گوئی که بر صفت جهان

پچاره ولی که میسجدید از کد آرد
این سخن باشد از قلمت یادگار

کر بود عیش بر نیاید ز بیم بار کرد
قهرم آنروز که با دیده گریان بود
سرفتنیت ویرانی مدم خدایا
که سعاد شودم دایر چرخ کو
راز بر بسته بایستی پستان گفتن
حافیت یطبله خاطر اگر بگذارند
مردم از درون عالم که ظلمت است
باز گویم نه درین آفت حافظان است

بجز از خدمت زنده ان کیم کار کرد
تا زخم آبت در سیکه و یکبار کرد
آبرم کو هر خود را بکنید از
هم بدست آورش باز بر کار کرد
مرزبان با وفای در سر بار کرد
غمره خوشش آن طره طراز کرد
کندم قصد دل ریش باز کرد
غرق گشتد درین با و بیسار کرد

شب قدرت و جلالت و جلال
ولا در حاشیای شایسته دم باشد

سلامت قیسه حتی مطلع الفجر
که در این و بیاید کافیه

من زنده می خواهم که تو	دلو تو منی بالجبر و الحسب
و لم رفت و ندیدم روی	فغان از این قنطاول آه ازین
برای صبح روشن دل ندا	که بر بار کیستی نیم حشر
و فغانی خاکش با این	فغان ایرج و خشنودانی

روی بخاور مرا که ز جان بگری	پیش شمع آتش سوخته جان گیر
در تبشته پایش آه آه	بر سرشته خویش ای زخا کش
ترک درویش گیر از تو پشم	در غمت یستم شمار شکست خور
چنگ بواز و پاز از نو و صفا	آتش عشق و دم خود و عمر
در ساحل آبی و در خستر قد بر انداز	ورنه در گوشه رو و خرد ماز
صوفی کش ز سر او صافی کش	بسم و باز و بر و پیر
دوست کو یار شو و در جهان	بست کوشت کن روی من
میل زدن کن ای سر و دمی ناما	بر لب جوی طرب جوی کف
زنده گیر از رم و آتش آتش	کو نه نم زد و دلم شکست

ما فطرت است که نام و کج و عمار

که به این مجلسیم و ترک سر کمر

صبا بر سنبل جانان گذرد و شمع

کج و عمارت پیکرین خبر درین دعا

بگر که شمعش بکام دلی ای گل

پسیم وصل نزع مهر درین دعا

کنون که شمعش است بل شمعیت

نعم کوی در طوطی شکرت و نغمه

حریف قیاس بودم چو ماه نو بر دی

کنون که ماه مستای نظر در نغمه

جان مرده در دست سحر و شمع

ز اهل معرفت این مختصر و نغمه

سکارم تو با حق پیر و شمع

از دود غنیمت و راه نغمه

چو که زین طلب سبکی سخن و شمع

که در بهای سخن پسیم و ز نغمه

چهار خم بر و مال خوشش و شمع

تو آب دیده اندین کج و نغمه

و کج و شمع سحر و شمعیت

کج و شمع و کج و شمعیت

ای گل بشکر آنکه تو سنی و شمع

با ایلان شمع پیکرین کج و شمع

زاد اگر کج و قصور است و شمع

مارا شرا بخانه قصور است و شمع

از دست غیبت و شکایت کیم
کردی که این پیش و طربست و شاد
می خوریم یک چنگ و خم خنده کیم
حافظ شکایت از غم جوان کیم

تا نیست قیچی نه دولت حضور
مار غم نکار بود مایه سپهر
گوید ترا که با ده محور که غم
در بحر وصل باشد و غلظت نور

خیز در کاسه ز آب طربناک انداز
عاقبت منزل او ای غمناک
چشم او در غلظت برنج جانان
ببر سپهر تو ای سر که چون کاشم
دل مارا که ز مادر سزایست
ملک این مرز وانی که بتلی کند
غسل در آنک ز دم کامل تر کند
یارب آنجا بودم که بحر حیات
چون از کف است او جا به جا کف

تشنه را که شود کاسه سپهر خاک انداز
مایه غلظت در کف با غلظت انداز
سپهر او غلظت را آینه پاک انداز
باز از سر نه و سپهر برین خاک
از لب جو به شمعان تر پاک
آتش را که در جام در لعل انداز
پاک شود اول پس یه و بر این کاف
دود آتشش نه آینه را پاک انداز
و آن قباد در ره آن قاصد پاک انداز